

کلام

• شماره بی هجری ۱۳۹
• دوره جدید شماره ۱۹
• خرداد و تیر ۱۳۸۲
• ۶۲ صفحه / ۸۰۰ تومان



گفت و گو با آیدا شاملو
آشنایی با شاملو - محمد حقوقی
درباره‌ی ادبیات روسیه - روزا لوگزامبورگ
نجوای‌های رمانتیک - نقد آثار هرمان هسه
در آستانه - نقد آستانه
خواب و خاطره - عمران صلاحی
جایگاه شاملو و نگاه دوران - فتح الله بی نیاز

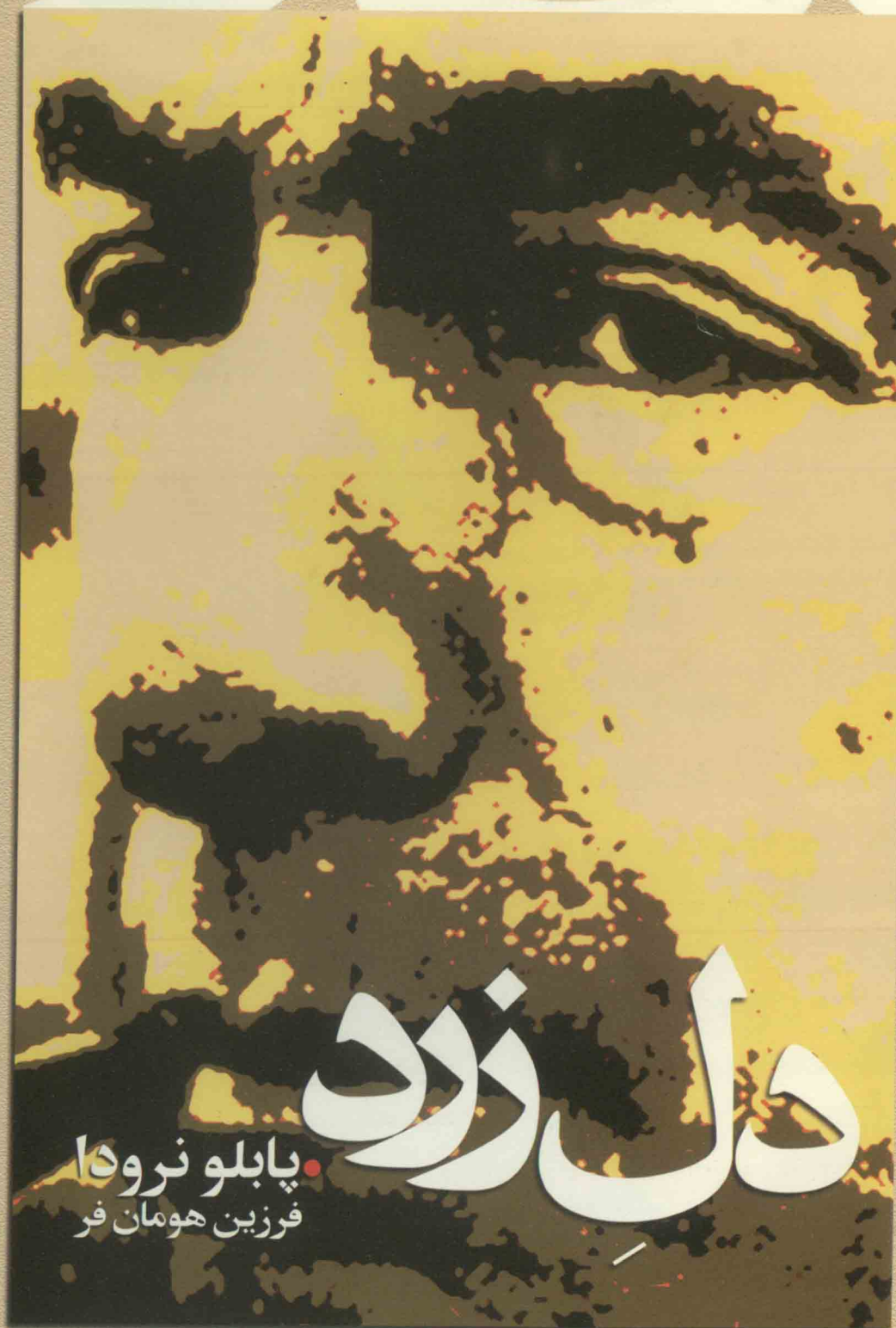
شاملو

شعری که تسمه از گردهای گاو توفان کشیده بود

محمدرضا آشتیانی
علاقمند به شعر و ادبیات
علی اقبالی
فتح الله بی نیاز
مهری پورنژاد
زهرا باستان
سپاسان سپهری
زینب الدین تهرانی
رویا تاجی
کبری حاج سیدجواد
زینب حدادیان
محمد حقیرقی
رکسانا حسینی
پروین خانمی
فریده خردمند
محمدجواد خرمند
ابراهیم دمیستاس
فاطمه دهقان نیری
زهرا درحسینی
امیر حسین راجی
محمد زاهدی
احمد زاهدی لنگرودی
مسلم سرلک
سائق شهبازی
کمال الدین شهبازی
پاک شهاب
فرزانه شهبازی
حسن صالحی
عماد حسینی
مهلا حسینی
امروزه آقا عسکری
الکساندر عرب دژیر
مهراوه فیضی پور
فاطمه قدرتی
تیام کبانی
شمس لنگرودی
پریچند ممدوی
داریوش معمار
روح الله مهدی پور عماد
احمد مهدی رافغان
کریم انجمنی
حسن حسینی شهبازی
فرزین خرمندان



نشر میر کسری منتشر کرده است

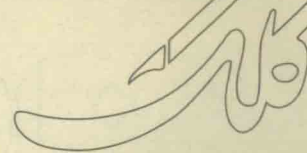


دل زد

پابلو نرودا
فرزین هومان فر

تلفن مرکز پخش: پیام امروز ۶۴۹۱۸۸۷

در این شماره می‌خوانید



ماهنامه فرهنگی/هنری/اجتماعی

شماره پی در پی ۱۳۹

دوره جدید شماره ۱۹

خرداد و تیر ۱۳۸۲

سخنی با خوانندگان

مقاله

- ۲ آشنایی با شاملو / محمد حقوقی - سهیلا صمیم
۳ غول رنج و سرخوشی / گفت‌وگوی منتشر نشده‌ای با آیدا سرکیسیان (شاملو)
۷ خواب و خاطره / عمران صلاحی
۱۶ جایگاه شاملو و نگاه دوران / فتح‌الله بی‌نیاز
۱۷ ایستاده در آستانه‌ی سپیده‌ای ابدی / روح‌اله مهدی پور عمرانی
۱۸ درباره‌ی ادبیات روسیه / روزا لوگزامبورگ / اصغر مهدی زادگان
۲۱ آدم‌های کوچک، گلوله‌های بزرگ / احمد زاهدی لنگرودی
۲۳ نجوای رمانتیک / امیرحسین رنجبر
۲۴ مروی بر چند روی داد هنری / کمال‌الدین شفیعی

داستان ایران

- ۲۷ چه‌گونه حیوانات وحشی شدند / محمدجواد خردمند
۲۸ کوچه‌ی بن بست / فریده خردمند
۲۹ بوسه‌ی درخت / فاطمه دهقان نیری
۳۰ سایه / فاطمه قدرتی
۳۱ فراموشی / زهرا تابشیان
۳۳ چرخش معکوس عقربه‌ها / رکسانا حمیدی
۳۴ حضور / ابراهیم دمنشاس
۳۷ تندیس سرباز گمنام / بهرام فرهمندپور

داستان جهان

- ۳۸ مرگ پیرمرد / واسیلی شوکشین / مجید مددی
۴۱ برادر - گفت‌وگوی غازها - گوسفند و دوشیزه / آنتون چخوف / حمیدرضا آتش‌برآب - بابک شهاب
۴۴ حیوان خانگی / شیمازاکی توسون / غلامرضا آذرهوشنگ
۴۷ جنگ / لوییجی پیراندلو / زهره رحمتی

شعر ایران

- ۴۹-۵۹ پرویز خائفی، شمس لنگرودی، ضیاءالدین ترابی، کسری حاج‌سیدجوادی، فرزین هومان‌فر، میرزا آقا عسگری، رویا تفتی، حسن صانعی، منیره پرورش، محمد زندی، مسعود زندی، حمید نصیری‌شهنی، فرزانه شهفر، علی الفتی، تیمام کیانی، ساغر شفیعی، افسانه‌عزب‌دفتر، کریم نجفوند، داریوش معمار، مسلم سرلک، رضاحادیان

شعر جهان

- ۶۰ ژاک پرور / ساسان تبسمی

صاحب امتیاز و مدیر مسؤول:

میرکسری حاج‌سیدجوادی

سردبیر: محمدجواد خردمند

مسؤول شعر: فرزین هومان‌فر

مدیر اجرایی: فریده خردمند

مدیر داخلی: گویا حاج‌سیدجوادی

روابط عمومی: بهرام فرهمندپور

طراح گرافیک: سیاوش امیراحمدیان

آلتیه کلک: کارگاه نقاشی هانیبال الخاص / ندا صارمی

ناظر فنی و چاپ: مهدی واحدی

حروفچین: بهناز علیپور

لیتوگرافی: اسپید ۶۷۰۹۳۷۰

چاپ: سپهر نقش ۷۸۱۷۳۹۳

صحافی: اندیشه ۷۹۱۲۲۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه

نشانی: تهران، خیابان طالقانی، بین مفتح و بهار، روبه روی

بیمارستان ۵۰۲ ارتش، پلاک ۴۷۱، طبقه اول، واحد ۱۰۱

تلفن: ۸۳۱۹۹۱۳

تهران - صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۹۱۶

<http://www.kelkmag.com>

info@kelkmag.com

ISSN: 1017-415 x

Kelk(pen)

A Review of Art & Culture

Licence-Holder & Publishing Director:

M.K.Haj.Seyyed Djavadi

Editor in Chief:

M.J.Kheradmand

No.139 June 2003



طرح جلد: سیاوش امیراحمدیان
عکس از سایت: www.shamlou.org

- مطالب کلک نمودار آرای نویسندگان آن هاست.
- نقل مطالب با اجازه‌ی کتبی مجله یا نویسنده با ذکر ماخذ مجاز است.
- کلک از بازگرداندن مطالب رسیده معذور است.
- کلک از چاپ مطالبی که انحصاراً برای این نشریه ارسال نشود، معذور است.
- کلک در ویرایش و حک و اصلاح مطالب رسیده مختار است.



سالگرد مرگ شاعری که تسمه از گردن گاو توفان کشیده بود، فرارسیده است. تسمه کشی او از گاو توفان، کارستان سترگی است که به ثمر نمانده و خود تخم هزاران نهال را در گستره‌ی شعر و شاعری و کارکردهای فرهنگی به بار رسانده است تا زایش‌های نواز سرچشمه فراروید و شکوفه زند. احمد شاملو شاعری است که شعرش در زمانه‌ی ما مطرح است و هم‌چنان بحث و جدل برمی‌انگیزاند. شعر شاملو با زبان ویژه‌اش شاید در آینده‌ی بیش‌تر مطرح شود. می‌دانیم که زمان داور بزرگی است و سخن نهایی درباره‌ی اثر هنری با آلفک آن غریب‌ال می‌شود و جلوه‌گر می‌گردد.

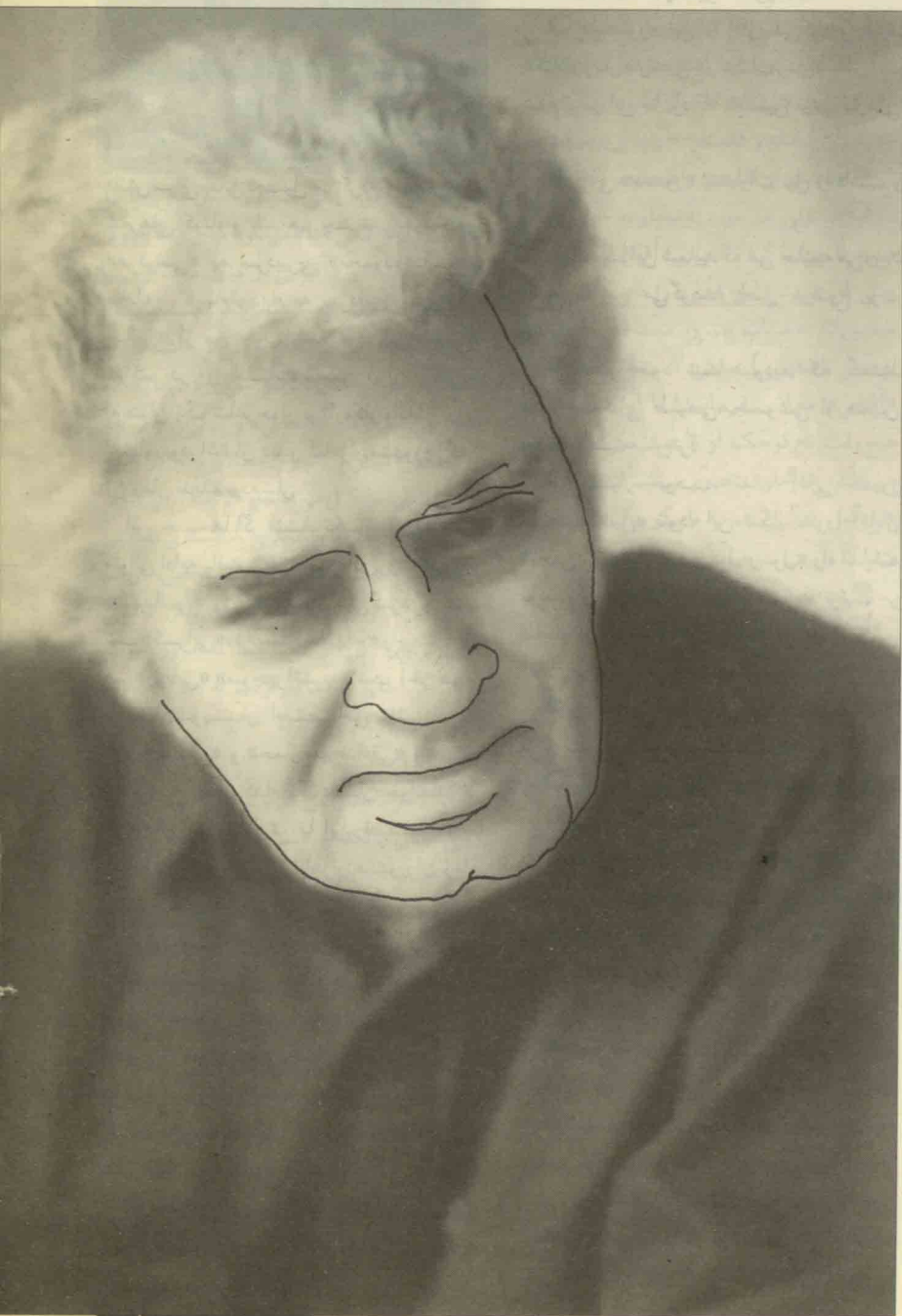
نمی‌توانیم از یک هنرمند بت جاودانه بسازیم و به آن سجده کنیم و جایگاه‌اش را به عرش برسانیم و با تعصب کورکورانه راه‌گشایی هر گونه نگاه انتقادی را سد کنیم. در عرصه‌های هنری و فرهنگی خط قرمزی وجود ندارد.

عرصه‌های هنری و فرهنگی در روند تاریخی همواره شکننده است و با نگاه‌های گوناگون در شرایط زمانی مختلف مورد داوری و سنجش قرار می‌گیرد و ضعف و قوت‌اش را نشان می‌دهد. هیچ هنرمندی نمی‌تواند ادعا کند که تمام آثارش در ترازوی متعالی و ناب نشسته و در طول تاریخ بی‌خلل باقی می‌ماند و با پذیرش عام و مطلق رویه‌رو خواهد شد. اکنون دوران بت‌سازی و کارخانه‌ی مطلق‌سازی گذشته است. آثار هنری، در طول زمان و با گذر از پیچ و خم‌های فرهنگی و نوآوری‌های هنری، می‌تواند خودش را باز تولید کند و به چشم‌ها بزند و جلوه‌ای نو از خود بروز دهد. شعرهای ناب شاملو اکنون مقابل چشم ماجلوه‌ای درخشان دارد و تاثیر گذار است. پس لازم است که از شعرهای تاثیر گذارش و از خالق آن قدردانی شود، نه بت‌سازی و مطلق‌سازی. شاملو اکنون در سینه‌ی خاک خفته است و او در شعرش زنده است و با ما سخن از زمانه‌ی می‌گوید که اکنون است. □

شورای تحریریه

آشنایی با شاملو^(۱)

گفت و گو با سهیلا صمیم با محمد حقوقی



این مصاحبه بخش دیگری است از گفت و گوهای مفصل خانم سهیلا صمیم، شاگرد قدیم و دوست جدید من با من، که نخستین قسمت آن در مورد سپهری و شعر او در سال ۱۳۵۹ و قسمت‌های دیگر، پس از بازگشت از سفر ده‌ساله‌ی آمریکا و اقامت چند ماهه‌ی ایشان در ایران از تابستان تازمستان ۱۳۶۹ انجام گرفته است.

بخش مربوط به سپهری و شعر او در کتاب «شعر و شاعران» و بخشی که شروع آن در مورد شعرهای خود من بود و چندین جلسه‌ی متوالی به درازا کشید، در مقدمه‌ی «از بامداد نقره و خاکستر» آمده است.

اینک بخشی دیگر از آن گفت و گوهای طولانی به مناسبت درگذشت احمد شاملو بازنویسی شد، و البته طبق معمول با حذف‌هایی به ناگزیر و اضافه‌هایی به قصد تنقیح عبارات و با این توضیح که این تنها قسمت نخست گفت و گو با شاملو و صرفاً مربوط به چگونگی آشنایی من با او و ضمناً با «اخوان» است.

محمد حقوقی

○ ... در سال ۱۳۳۹ ظاهراً هفت - هشت ماهی بعد از مرگ نیمه، در «سهره‌راه شاه» (که حالا البته چهارراه جمهوری است)، اگر اشتباه نکنم انجمن ایران و آمریکا، جلسه‌ای را ترتیب داده بود که من هم به عنوان یک شاعر جوان و تازه کار در شعر نیمایی، و البته پس از یک کلنجار بسیار سخت با خود به آن جا رفته بودم...

● گفتید بعد از یک کلنجار سخت؟! ○

داستان مفصلی دارد، و خلاصه‌ی آن این که من به سختی خود را از جاذبه‌ی شعر کلاسیک و سنتی و به خصوص قالب قصیده که سخت مورد توجه من بود، کنده بودم. آن زمان در



دانش سرای عالی تحصیل می‌کردم و چهارپاره و شعرهای کوتاه و بلند هم چند تایی در مجله‌ی «فردوسی» به سردبیری «محمود عنایت» و مجله‌ی «پیام‌نوین» به سردبیری «روح‌الله خالقی» از من چاپ شده بود. این است که شرکت در آن جلسات انجمن ایران و آمریکا به عنوان یک شاعر جوان و تازه‌کار واقعاً از روی اشتیاق بود. اشتیاق دیدن شاعران مشهوری که تا آن زمان ندیده بودم‌شان.

این جلسه‌ها اگر اشتباه نکنم در چهار شب متوالی ادامه یافت. یک شب «نادرپور»، «سیمین بهبهانی» را معرفی می‌کرد و یک شب «کسرای»، «هنوشنگ ابتهاج» را و شب بعد هم «رویایی»، «منوچهر آتشی». شب آخر هم به داستان‌نویسان اختصاص داشت. به «بهرام صادقی» و «جمال میرصادقی» و «بهمن فرسی» - که هر کدام یک داستان خواندند. در هر حال من بیش‌تر با این قصد به آن‌جا رفته بودم که با چهره‌ی شاعران مشهور آن زمان از نزدیک آشنا شوم.

در آن شب‌ها غیر از شاعران و نویسندگانی که برنامه داشتند، بسیاری دیگر هم آمده بودند. از جمله «اسماعیل شاهرودی»، «فریدون مشیری»، «نصرت رحمانی» و هم چنین «فروغ فرخزاد» - که البته من خیلی هم به دیدنش مشتاق نبودم. اگرچه مدتی بعد فهمیدم که همان سال، نخستین سال «تولد دیگر»ش بوده است.

● جالب بود. ولی ظاهراً فراموش کردید که محور گفت‌وگو «احمد شاملو» است و شما به همه اشاره داشتید جز او...

○ نه... فراموش نکردم. اتفاقاً همه‌ی این مقدمات را چیدم که بگویم در آن چند شب تقریباً همه‌ی شاعران معروف را از نزدیک دیدم. جز دو نفر: «شاملو»، «اخوان» (که متأسفانه هفته‌ی گذشته چهلمین روز درگذشت او بود).^(۱) البته پیش از آن شب‌ها، شاید دو سال پیش‌تر در سال ۱۳۳۷، یک بار «شاملو» را در انتشارات نیل چهارراه مخبرالدوله دیده بودم، در حال ورق زدن کتاب، ضمن این که با «جهانگیر منصور»، هم ظاهر ادرباره‌ی نویسنده یا مترجم آن کتاب به شوخی حرف‌هایی می‌زد.

● ببخشید «جهانگیر منصور»...
○ «منصور» نیل را اداره می‌کرد و بعدها «کتاب زمان» را. من در «کتاب زمان» با او آشنا شدم و در این‌جا بود که نخستین ناشر کارهای من شد.

● آقای «منصور» انتشارات نیل را داشت و بعد...
○ ببینید! این شماست که هی حاشیه می‌روید و بعد به من می‌گویید از اصل موضوع پرت شدید.

● مگر خود شما نبودید که گفتید مصاحبه‌های طبیعی، مجموعه‌ی از همین حاشیه‌هاست بیش‌تر؟

○ بسیار خوب... نه... آقای منصور صاحب «نیل» نبود. این بنگاه نشر را آقایان «نجفی» و «عظیمی» و «آل رسول» راه انداخته بودند، و این کلمه‌ی «نیل» هم به ترتیب بر ساخته از سه حرف اول و وسط و آخر اسم این آقایان بود.

● چه جالب، این را نمی‌دانستم. خوب، حالا می‌توانید بروید سر اصل مطلب...

○ به چشم! ولی اصلاً اصل مطلب چه بود؟
● می‌گفتید «شاملو» داشت کتابی را ورق می‌زد و با آقای «منصور» صحبت می‌کرد.

○ بله، و من داشتم با فاصله «شاملو» را نگاه می‌کردم و به راستی دلم می‌خواست می‌توانستم بروم جلو و با او حرف بزنم. ولی هیبت «شاملو» این اجازه را نمی‌داد.

● شما که آن وقت‌ها (سال ۳۷) با شعر نو مخالف بودید، پس چه‌طور شد که...

○ بله، درست است. درست به همین دلیل هم می‌خواستم با او حرف بزنم؛ یعنی جرات کنم و ببرسم که آخر این کتاب «هوای تازه»ی شماچه ارزشی دارد؟ در آن وقت‌ها «هوای تازه» یکی دو سالی بود که منتشر شده بود، و من

نخستین بار در سال آخر دبیرستان دراصفهان اسم آن به گوشم خورده بود. هم کلاسی‌ای داشتم با نام «مسعود زوارزاده» که یکی دو کار هم در «اندیشه و هنر»، «دکتر وثوقی» چاپ کرد، و حالا سال‌هاست در امریکا است. او یک بار در کلاس درس ادبیات از این کتاب به عنوان مهم‌ترین کتاب شعر نو حرف زد. من هم از روی کنجکاوی رقم خریدم و خواندم‌اش. و البته با حیرت تمام که این پرت و پلاها هم یعنی شعر؟! ● چه جالب... خوب، آن وقت چه‌طور شد که بالاخره...

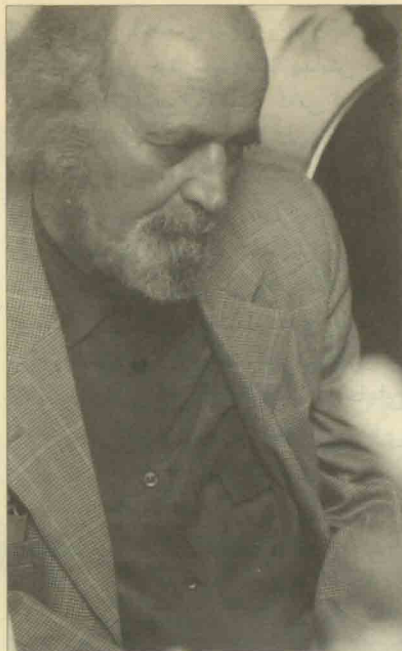
○ گفتم که با خودم مدت‌ها کلنجار می‌رفتم. آخر من سخت پای بند شعر سنتی بودم، به‌خصوص در ساختن «قصیده» از همان ایام نوجوانی دستی داشتم و حتا ضمن یک سخنرانی به نیما و کارهای اونیز شدیداً حمله کرده بودم. خوب، بدیهی است که هضم «هوای تازه» برای چنین کسی، اگر نه غیرممکن؛ بسیار دشوار است.

● آخر نگفتید که چه شد و چه‌گونه شد که دست از مخالفت برداشتید، و به اصطلاح به راه آمدید؟ آیا شخص خاصی در این امر موثر بود یا شعر خاصی یا...

○ البته در عین حال خیلی هم خالی‌الذهن نبودم. مثلاً از دوره‌ی دبیرستان شعرهای امثال «توللی» و «نادرپور» و «مشیری» را می‌خواندم. خوشم هم می‌آمد و از آن‌ها تقلید هم می‌کردم. منتها من با شعر «نیما» طرف بودم - که آن سال‌ها جز «افسانه» که به‌صورت کتاب چاپ شده بود، تک و توک در این مجله و آن مجله دیده می‌شد. هم چنین با شعر «شاملو» به‌خصوص همین کتاب «هوای تازه»‌اش و حتا شعر «اخوان» - که البته بعدها شعر او پلی شد که من را از شعرهای «نادرپور» و «توللی» به شعر «شاملو» و شعر «نیما» رساند.

با این همه اگر بخواهم فقط از یک نفر نام ببرم که هم رفتار شاعرانه‌اش و هم شعرهای تکان‌دهنده‌اش بر من اثر بسیار گذاشت، او «منوچهر آتشی» و کتاب تازه درآمده‌اش «آهنگ دیگر» بود:

حافظ نیم تا با سرود جاودانم
خوانند یا رقصند ترکان سمرقند
«ابن یمین» ام پنجه‌زن در چشم اختر
«مسعود سعد» ام روزنی را آروموند
یا «اسب سپید وحشی»‌اش، به‌خصوص این دو تصویر بسیار پویا و زیبا:



خودم نسل دوم؛ یعنی متولدگان سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۹. از «آتشی» تا «سپانلو» که بین ماصولا هیچ «جناب» و «آقا»یی در میان نبود. ولی با خانم «بهبانی» که از نسل او هستند وضع جور دیگر بود. من با ایشان خیلی دیر آشنا شدم. نخستین بار در سال ۶۵ در منزل «سپانلو» که «اخوان» هم بود و «بیضایی» و دیگران هم. بعد در مجالس دیگر و به‌ویژه جلساتی که در خانه خود ایشان تشکیل می‌شد و هم‌چنان می‌شود. بانویی قابل احترام و شاعری شایسته‌ی ستایش و صاحب سبک. با چهره‌ای متشخص، آن‌هم نه تنها در میان زنان شاعر که در میان همه‌ی غزل‌سرایان پس از «صائب» تا امروز، خوب، حالا اگر اجازه بدهید بازگردیم به اصل مطلب. اصل مطلب اصلا چه بود؟

● اصل مطلب؟
○ آخر تادهان من دارد گرم می‌شود، شما باز روی اسمی یا نکته‌ای دست می‌گذارید و من را از مسیر اصلی گفت‌وگو منحرف می‌کنید.
● خوب، چه عیب دارد؟ مصاحبه‌ی طبیعی همین حاشیه‌هاست دیگر. خودتان گفتید، مگر نه؟ ولی خالی از شوخی؛ واقعا اشاره به این نکات و بیان این خاطره‌ها خیلی چیزها را روشن می‌کند. همیشه که نمی‌شود کلی حرف زد.
○ باز هم بسیار خوب. حالا باید از کجا ادامه بدهم؟

● داشتید از «نیل» می‌گفتید و این که آن‌جا بود که نخستین بار «شاملو» را دیدید.
○ ببینید! چه قدر از آن‌جا دور افتادیم. بله، یادم آمد. گفتم این دیدار در «نیل»، دو سال قبل

نکته‌های ظریف خود دست‌پاچه می‌کرد. حتا من را که خیلی هم بی‌دست و پانودم...

● می‌بخشید. شما مثلا این احترام را برای آقای «اخوان» قائل نبودید؟

○ چرا. منتها اندکی فرق می‌کرد و چه خوب که این کلمه‌ی «آقا» رابه‌کار بردید و کار جواب من را ساده‌تر کردید. ببینید! من خیلی زودتوانستم این «آقا» را از اول نام «اخوان» حذف کنم و بگویم «اخوان». بعد هم هم‌چون نزدیک‌ترین دوستان او مثل «حسن پستا» بگویم «شاه مهدی».

● حسن پستا؟
○ حدس می‌زدم که بگویند «حسن پستا». بله. همین‌طور که اشاره کردم او یکی از نزدیک‌ترین دوستان «اخوان» بود و هم‌چنین از دوستان گرمابه و گلستان «آزاد» و بعدها من... صحبت از کلمه‌ی «آقا» بود.

○ ... ولی در مورد «شاملو»، خیلی طول کشید تا جرات کردم کلمه‌ی «آقا» را حذف کنم؛ یعنی او خودش این اجازه را داد. با این لحن خاص که «جناب میرزا ممدخان (با ادای لهجده‌ی اصفهانی) ممکن است بنده را از این «آقای» معاف بفرمایید! با این وصف من هیچ وقت نام کوچک او را صدا نکرده. همیشه می‌گفتم: «شاملو». تصور می‌کنم که جز «آیدا» هیچ کس دیگری هم به نام کوچک با او حرف نزد.

● در مورد «فروغ» چه‌طور؟
○ مثل این که شما قصد دارید میزان احترام بنده را نسبت به یک‌یک شاعران...

● بیرسم... نه... فقط از «فروغ» می‌پرسم و اگر اجازه بدهید از «سیمین بهبانی».

○ پیش از این اشاره کردم. من به شعر «فروغ» اسیر، مطلقا اعتقادی نداشتم. «فروغ» من «فروغ» «تولد دیگری» است. شاعری که حقیقتا قابل احترام بود. زنی بسیار با شخصیت و بسیار آگاه و بسیار پاک. دروغا که دیگر نیست تا (به قول رویایی) «با نگاه کیوتر و دهان ماهی حرف بزند» و به‌راستی وقتی او حرف می‌زد و بحث می‌کرد، یک‌تنه از پس همه‌ی ما برمی‌آمد. بگذریم. ولی من با شاعران دیگر بسیار خودمانی بودم. البته با شاعران نسل دوم؛ یعنی نسل خودم (و نه نسل اول مثل «شاه‌رودی» و «کسرای» و «سایه» و «شیبانی»، «مشیری» و «زهری» و... که من هیچ وقت به آن‌ها نزدیک نبودم). گفتم نسل

خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش از اوج قله بر کفل او غروب کرد مهتاب بارها به سرایشیب جلگه‌ها بر گردن ستبرش پیچید شال زرد

البته این شناسایی، بیش‌تر از پرتو بخت هم اتاق شدن من با او ودوست همشهری‌اش «محمدرضا نعمتی» بود - که او هم رفتاری سخت شاعرانه داشت و شعرهایی سخت استوار. مثلا این «چهارپاره»ی او که هنوز بعد از چهل سال در خاطر من مانده است:

لنگر برگیر ای به ساحل پابند
گردن کشتی به بند دریا بسپار
بدرقه‌ی راه مانده اشک نه پیغام
کس ندهد بوسه کس نخواهد تیمار
... و بعد که رفت به بوشهر و دیگر هرگز او را ندیدم، تا وقتی که شنیدم قوی پیریک شب تنها و تاریک سوار بر موج‌ها رفته است.

در هر حال باز زندگی شب و روز با «آتشی» و تماشای سکنت و حرکات او بود که فهمیدم اول باید شاعر بود و بعد به صرافت نوشتن شعراقتاد. البته این اصل را من سال‌ها بعد «جز» «نیما» که درباره‌ی او از این و آن شنیده بودم) در همه‌ی شاعران خوب‌مان دیده بودم. «شاملو»، «اخوان»، «آزاد»، «نادرپور»، «رویایی» و... این که می‌گویم دیده بودم، نه به تصادف و یک بار دوبار، بلکه به تداوم، چون من با غالب این‌ها دوره‌های جداگانه‌ای داشته‌ام. یک دوره به «شاملو» خیلی نزدیک بودم؛ یک دوره به «اخوان»؛ یک دوره به «آزاد»، و دیگران هم. به‌خصوص که گاهی به اصفهان هم می‌آمدند و میهمان من می‌شدند. مثلا همین «آتشی» که هر بار چند هفته‌ای در اصفهان می‌ماند. یا «اخوان» که یک بار تنها آمد و یکی دو هفته‌ای ماند و یک بار هم با «آزاد» و «طاهباز» و «پستا» و زنده‌یاد «قاسمی» که چند روز بعد از آن، میزبان ما در شیراز شد. یا «بهرام بیضایی» و «عباس جوانمرد». یک بار هم «احمد رضا احمدی»، «اسماعیل نوری‌علا»، و «غفار حسینی» و «سپانلو». «سپانلو»یی که دوره‌ی سربازی‌اش را هم در اصفهان گذراند و معمولا شب‌ها و روزهای جمعه منزل ما بود.

مع الوصف از میان همه‌ی این‌ها برای «شاملو» یک احترام دیگر قائل بودم: یکی به دلیل هیبت او که آدم را مجذوب می‌کرد و گاه مرعوب. یکی هم هوش و حاضراذهنی او بود که در هیچ شرایطی در نمی‌ماند و آدم را در جواب

کلیک را از نمایندگی های فروش در تهران و شهرستان ها تهیه کنید

● کتابفروشی باغ

خیابان ولی عصر، باغ فردوس، روبه روی پمپ بنزین.

● شهر کتاب کامرانیه

خیابان شهید باهنر، روبه روی کامرانیه، نشر کارنامه.

● کتابفروشی فردوسی

پل تجریش، خیابان سعدآباد.

● کتابفروشی مرغ آمین

جنب پل کریم خان زند.

● کتابفروشی لارستان

تهران: خیابان مطهری، نبش لارستان.

● کتابفروشی مهناز

تهران: خیابان سیدجمال الدین اسدآبادی (یوسف آباد)، بین

خیابان ۱۱ و ۱۳.

● شهر کتاب ساعی

تهران، خیابان ولی عصر، نبش پارک ساعی.

● کتابفروشی قصه

تهران: خیابان انقلاب، مجتمع تجاری فروزنده.

● کتابفروشی پژوه

تهران: خیابان انقلاب، مجتمع تجاری فروزنده.

● کتابفروشی آگاه

تهران: خیابان انقلاب، بین فروردین و اردیبهشت.

● کتابفروشی دنیا

تهران: خیابان انقلاب، نبش بازارچه کتاب.

● کتابفروشی علمی فرهنگی

تهران: خیابان انقلاب، بین فخر رازی و دانشگاه.

● کتابفروشی خوارزمی

تهران: خیابان انقلاب، بین فخر رازی و فروردین.

● کتابفروشی توس

تهران: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه پلاک ۱.

● کتابفروشی نی

تهران: خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی.

● کتابفروشی چشمه

تهران: خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی.

● کتابفروشی رود

تهران: خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی.

● کتابفروشی پکا

تهران: خیابان انقلاب، خیابان فلسطین.

● کتابفروشی اوستا

گرگان.

● کتابفروشی دانشگاه آزاد

ایهر.

● کتابفروشی معین

شاهرود.

● کتابفروشی ارگ

تبریز.

وگفت: این شعر هنوز آن طور که می خواهم نشده است، ولی خوب... باز اندکی مکث کرد و نگاهی هم به یک یک ما و بی این که نام شعر را بگوید شروع کرد به خواندن:

با تو دیشب تا کجا رفتم

تا خدا و آن سوی صحرائ...

... و البته این که این مصراع را نیمه تمام گذاشتم، علت دارد.

«اخوان» وقتی شعر می خواند کلمات آغاز مصراع ها را با صدای بلند بیان می کرد. ولی هر چه رو به پایان مصراع می رفت صدایش ضعیف تر می شد. اگر مصراع بیش از حد بلند بود که اصلا نفس اش بند می آمد. دیگر این ما بودیم که باید دنباله می مصراع را حدس می زدیم. البته به ضرورت وزن و قافیه. به هر حال شعر را تمام کرد و اندکی هم مکث و بعد هم رو به هر چند نفر ما خیلی آرام گفت: گرفتید؟ گفتیم: من را که خیلی گرفت. گفت: نه، منظورم... گفتیم: می دانم. می خواستید بدانید متوجه شعر شدیم یا نه. این را گفتیم و بعد این مصراع را هم تکرار کردیم:

خانه ات آبادای ویرانه سبز عزیز من!
او با نگاهی زیرچشمی گفت: اتفاقا نام شعر هم «سبز» است. متوجه که شدید؟

● نه متاسفانه.

○ خوب. بعدا برای تان توضیح می دهم.

● ... و اما ادامه می «شاملو».

○ نه... دیگر واقعا نمی توانم. چون خیلی خسته شده ام. به خصوص که خواسته اید مثنوی مرثیه می «اخوان» را هم بشنوید. البته خواهم خواند. ولی اجازه بدهید فقط به یک حقیقت دیگر هم در این جا اشاره کنم - که قطعاً موجب خواهد شد دنباله می حرف هامان در جلسه می آینده از جایی مناسب و حساس آغاز شود. آن حقیقت این است که این چند سال، یعنی سال های ۴۰، ۴۱ و ۴۲ از جمله بدترین و سخت ترین سال های زندگی «شاملو» ست: دوره می آوارگی و سرگردانی محض. چون مدتی بود که از «طوسی» جدا شده بود و هنوز بخت آشنایی با «آیدا» را هم نیافته بود. تنها کسی که می توانست از همان آغاز او را «احمد» صدا کند.

● عجب... و حالا مرثیه می «اخوان»...

□

پانویست ها

- ۱- بخشی از مقاله می آشنایی با شاملو.
- ۲- و عجا می اکنون که این قسمت را پاکتویس می کنم، نزدیک به چهلین روز درگذشت «شاملو» است.

از شب های انجمن ایران و امریکا بود. «شاملو» در این چند شب اصلا پیدایش نشد، هم چنین «اخوان». این است که من از همان شب ها تصمیم گرفتم به هر ترتیب که ممکن است بروم و آن ها را از نزدیک ببینم. تا چند ماه بعد که دوستی شاید «آل رسول» یا «طاهباز»، ولی نه من با این ها بعد از این زمان آشنا شدم. به هر حال، الان یادم نیست. ولی یادم هست که این دوست یا این آشنا با «شاملو» کاری داشت و می خواست برود او را ببیند. من هم همراهش راه افتادم. رفتیم به خیابان لاله زار نو در خانه ای که خیال می کنم منزل مادر «شاملو» بود. چیزی که از آن دیدار به خاطر می مربوط به نواری است که «شاملو» داشت گوش می کرد. شاید چون من را برای اولین بار بود که می دید، رو به من کرد و نه آن همراه. ظاهراً از سرکنجکاوی، گفت: ببینم شما از موسیقی کلاسیک خوش تان می آید؟ گفتیم: خیلی زیاد. گفت: مثلاً این نوار را می شناسید؟ گفتیم: فقط می دانم یک کنسرتو و ویولون است، ولی مطمئنم که کنسرتو و ویولون معروف «بتهوون» نیست. او گفت: پس معلوم است که کنسرتو و ویولون «بتهوون» را می شناسید. خوب... اصفهانی هم که هستید؟ حالا این را هم بدانید که این کنسرتو و ویولون «مندلسون» است. همین. این نخستین حرف هایی بود که بین من و او گذشت، و می توانم بگویم فتح بایی برای دیدارهای بعد شد. در مورد «اخوان» هم درست مانند «شاملو» همین سوال کنجکاوانه بود که موجب آشنایی و بعدها دوستی ما شد. باری این نخستین دیدار از «اخوان» شاید در فاصله می بسیار کوتاه از آن شب ها اتفاق افتاد. الان یادم نیست که چه طور شد و چه چیز باعث شد که من و «دکتر رحیمی» و «دکتر دوستخواه» و یکی دو نفر دیگر برویم به دیدن «اخوان». آهان... یادم آمد. «دکتر رحیمی» می خواست در مورد گرفتاری ای که برای «اخوان» پیش آمده بود با او حرف بزند. شاید هم اصلاً «اخوان» بود که ما را مطرح کرد. شاید هم این ماجرا مربوط به سال های بعد است. دقیقاً یادم نیست. در هر حال «اخوان» در آن سال ها در «کوچه می درد» در «خیابان ری» در خانه ای کوچک با خانواده می خود زندگی می کرد و اتاق مخصوص او در پشت بام قرار داشت. از او خواستیم که تازه ترین شعرش را برامان بخواند. به اطرافش نگاهی کرد، با من و منی زیر لب - که البته نفهمیدیم چه می گوید. بعد قوطی سیگارش را برداشت و سیگاری آتش زد و باز هم، سرش را این طرف و آن طرف گرداند تا سرانجام کتابی را پیش کشید و کاغذی را از لای آن درآورد

گفت و گوی منتشر نشده‌ای با آیداسرکیسیان (شاملو)

غول رنج و سرخوشتی^(۱)

سردبیر عزیز

در مرداد ۱۳۷۹ مسئول ادبی روزنامه‌ای کثیرالانتشار با من تماس گرفت که می‌خواهد با آیدا گفت و گو کند. می‌دانستم که آیدا به مصاحبه با روزنامه‌ها تن نمی‌دهد. به او گفتم اگر وقت و انرژی بگذارد و طی چند جلسه، تمام نظرها و خاطرات آیدا را بشنود، آن وقت می‌توان کتابی دقیق و ماندگار در مورد شاملو تنظیم کرد. پذیرفت. آیدا اجازه‌ی دیدار داد. خبرنگار مجله همراه با یکی از دوستانش آمده بود. در کنار آیدا نشستیم. حرف از شاملو بود، و در نتیجه صحبت خیلی زود گل انداخت. آیدا اندیشه‌ی کار را پسندید و قرار شد آقایان کار را ادامه دهند. در کوتاه مدتی در آن روزنامه تغییر و تحول شد. نفر بعدی شروع به مطالبه‌ی مطلب کرد؛ نوارها را خواست و گفت که مصاحبه متعلق به روزنامه است. به او گفتم مصاحبه‌ای در کار نیست و نوارها ناقص است و قرار است کتاب شود که در این صورت کتاب متعلق به آیدا خواهد بود. ناگهان مصاحبه‌کننده‌ی اول جلای وطن کرد. آیدا و من ماجرا را تمام شده تلقی کردیم و فراموش مان شد. اکنون که پس از هزار سال آن یار ثالث این کار را در اختیار تو گذاشته، می‌توانی حیرت من را درک کنی. آن چه تو به عنوان مصاحبه برای تصحیح در اختیار من گذاشتی هرگز نمی‌توانست به شکل مصاحبه‌ی من و آیدا درآید، ولی...

مسعود خیام

○ قبل از هر چیز از طرف خود و تمامی علاقه‌مندان به شاملو از شما سپاسگزاریم که در چنین شرایطی ما را پذیرفتید و با طیف عظیم مخاطبان شاملو چند کلامی، هم صحبت شدید.

ما فکر می‌کنیم که شاملو هرگز ما را ترک نگفته و نخواهد گفت. او همیشه در میان ما و در ذهن و قلب ما جای دارد و با هر بار خواندن سطری از او، باامداد همیشه روشن میهن‌مان را کنار خود احساس خواهیم کرد. ضمن عرض تسلیت عمیق و صمیمانه، خواهش می‌کنیم از آقای شاملو و تصویری که از آن مرد بزرگ در ذهن خود دارید برای ما کمی صحبت کنید.

● از خورشید حرف زدن کار آسانی نیست. باید نزدیکش شد تا زندگی ببخشند، دور شد تا عظمتش را دریافت. کنار او بودن احساس غرور می‌داد. وقتی کسی پیش او می‌آمد به خاطر کرامتی که برای انسان قائل بود، چنان با احترام و فرزاندگی با او رفتار می‌کرد که فکر می‌کنم وقتی از این‌جا خارج می‌شد دیگر آن آدم قبلی نبود. پراز شور زندگی بود؛ سرشار از مهربانی و مهرورزی، همه چیز برایش جذاب بود. همه چیز را می‌خواست بداند. با ولع همه چیز را می‌خواند. هر جای دنیا هر اتفاقی می‌افتاد در او عواطفی می‌آفرید. توانایی هر کاری را داشت. یک لحظه او را بی‌کار نمی‌دیدید. سخت‌ترین انضباط را بر خود تحمیل می‌کرد؛ حتی در مرضی. حیرت می‌کردم که با آن ناراحتی و درد نشسته و کار می‌کند. می‌گفت اگر کار نکنم، می‌میرم و همین طور هم شد. مطالعه رادوست داشت، به خصوص تاریخ را، که بداند بر ما چه گذشته است. عاشق موسیقی بود. رفتار، منش و نزاکت او در یادها خواهد ماند. خوش برخورد، دریادل، گشاده دست و بزرگواری بود.

○ شما قریب ۳۵-۴۰ سال کنار او بودید و با او به ارتباطی یگانه رسیدید؛ آشنایی شما زمانی است که شاملو کارهای بزرگی مثل «هوای تازه» و «باغ آینه» را منتشر کرده است. آیا قبل از ازدواج او را می‌شناختید؟ شعرهایش را خوانده

بودید؟ ● «کتاب هفته» را می‌خواندم. بسیار چشم‌گیر و به کلی نو بود. روز جمعه که منتشر می‌شد از ساعت نه و نیم می‌رفتم جلو کیوسک روزنامه‌فروشی می‌پرسیدم: «کتاب هفته» نیامد؟ می‌گفتند: هنوز نیامده است. بی‌صبرانه منتظر می‌ماندم، انگار معجزه‌ای در حال وقوع است. کیوسک روزنامه‌فروشی در خیابان کریمخان بود. گاهی برمی‌گشتم خانه و دوباره می‌رفتم... تا بالاخره می‌آمد. گاهی نوشته بود سردبیر: احمد شاملو. ولی من نمی‌دانستم احمد شاملو کیست. تا این که خانواده‌ای به طبقه‌ی هم‌کف خانه‌ی بغلی ما اسباب‌کشی کردند.

○ کدام خیابان بود؟

● خیابان ایران‌شهر، کوچه‌ی نقوی. خُب، به اصطلاح همسایه‌ی جدید آمده بود. البته من خبر نداشتم، چون تازه از آبادان برگشته بودم. حدود ظهر بود؛ رفتم به بالکن که ببینم گل‌ها و جوانه‌های باغچه چه قدر سبز شده‌اند، چون پانزده روزی نبودم و دوست داشتم ذره ذره بزرگ شدنشان را ببینم. باغچه را دیدم. بعد چشمم افتاد به خانه‌ی همسایه. آقای آن‌جا بود که داشت من را نگاه می‌کرد، و نگاه‌های ما به هم ماند. واقعاً چند لحظه نه من می‌توانستم چشم از او بردارم و نه او. بعد... قاعده دیگر شد.

○ اولین شعری که از شاملو خواندید به یاد می‌آورد؟ خواندید یا برای تان خواند؟

● اوایل فقط یکدیگر را از دور نگاه می‌کردیم، مردی زیبا، با جذبه و شکوهمند بود. واقعاً شور زندگی از او می‌بارید! آن سال من به دانشکده‌ی مدیریت و انستیتوی ایران و فرانسه می‌رفتم. بار اول که از نزدیک هم‌دیگر را دیدیم، آمده بود دم در دانشکده. همان روز تمام

زندگی اش را برای من تعریف کرد و من از همان لحظه...

○ از اولین شعر نگفتید. اسم آن شعر یادتان هست؟

● یک روز کتابی به من داد. شاید دومین باری بود که یکدیگر را می دیدیم. گفت: آیدا، این را بخوان! آمدم خانه و کتاب غریب را خواندم و خواندم، حیرت زده شده بودم. روی جلد نوشته بود: الف. بامداد. نمی دانستم «الف. بامداد» خود اوست. نمی دانستم، ولی دیگریک لحظه هم نمی توانستم به او فکر نکنم! جانم را فروزان کرده بود.

○ کتاب چه بود؟

● «باغ آینه». کتاب را برایش بردم، منتظر بود ببیند من چه می گویم. البته نمی خواست نشان دهد. گفت: کتاب را خواندی؟ گفتم: خواندم. گفت: خوب؟ گفتم: چیز غریبی بود. در خصوص یکی دو تا از شعرهایش صحبت کردیم. گفتم: الف. بامداد کیست؟ گفت: یک آقای است. گفتم: یک آقا نیست، شعر تو است. عجیب بود؛ نمی دانم چه شد که وقتی کتاب را می خواندم احساس کردم این کتاب را کسی جز او نمی تواند نوشته باشد. بگذریم. بعد فهمیدم که الف. بامداد احمد شاملو است که کتاب هفته را سردبیری می کرد. کلی برایش از کتاب هفته تعریف کردم. اولین شعری که برایم خواند شعر

«آغاز» بود. بی گاهان/ به غربت... این شعر چه قدر عجیب بود!

○ قاعدتا شما باید همه ی شعرهای شاملو را دوست داشته باشید، ولی احتمال دارد که از این همه، چند شعر را بیش تر دوست داشته باشید... کدام کتاب یا کدام شعرها؟

● نمی توانم بگویم، چون در همه ی کتاب هایش شعرهای بسیاری هست که دوست شان دارم و نمی توانم انتخاب کنم.

○ تاثیر شما بر شعرهای شاملو، حتا از اسم کتاب ها معلوم است. این تاثیر را در شعرها چه گونه دیدید؟

● نمی توانم چیزی بگویم، جز این که فکر می کنم صدیقی که داشتم بی تاثیر نبود.

○ وقتی «آیدا در آینه» شکل گرفت و اسم شماروی کتاب آمد چه احساسی داشتید؟ موافق یا مخالف بودید؟

● گفت: اسم کتابم را می خواهم «آیدا در آینه» بگذارم. بگذارم؟ گفتم: بگذار. غافلگیرم کرده بود! خود شعر «آیدا در آینه» را شب روی دیوار نوشته بود. چون کاغذ دم دستش نبود. روی دیوار گچی، با مداد نوشته بود. با چه خطی!

○ می شود دقیق تر بگویید؟

● آن موقع که همسایه بودیم در خانه ی مادرش با خواهرهایش زندگی می کرد. خانه ای که روی دیوارش شعر را نوشته بود خانه ی بعدی بود که در خیابان ویلا اجاره کرده بودند. یک روز عصر آن جا بودم، باران خوشی هم می بارید. فردای آن روز که رفتم، دیدم روی دیوار کنار تخت «آیدا در آینه» را نوشته است.

○ نگفت چه ساعتی نوشته؟

● چرا؛ نیمه های شب، بیدار شده و آن را نوشته است.

○ چون کاغذ پیدا نکرد روی دیوار نوشت؟

● بله، تمام شعر را. شگفت زده شده بودم.

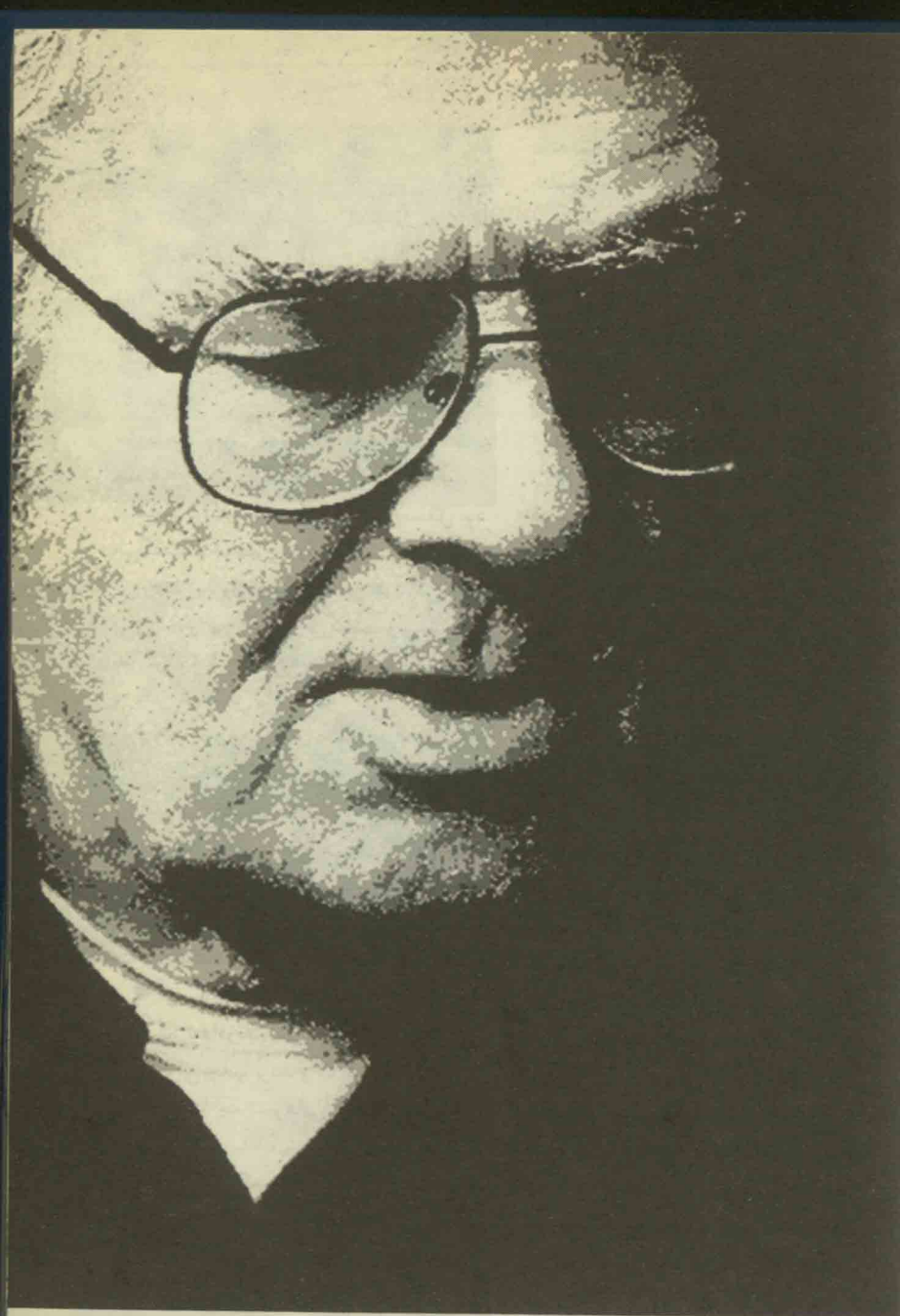
○ این را در دنیای موسیقی هم داریم. شویرت هم «آوه ماریا» را همین طور نوشت.

● ناگهان شعر می آمد؛ اگر همان دم نوشته نمی شد از ذهنش می گریخت. این خسران، خیلی پیش آمده است. صبح که آمدم دیدم شعر را آن جا نوشته است. حالا تمام حسرت من این است که چرا آن تکه گچ را در نیاوردم.

○ شما حتما شاهد بسیاری از لحظات شعر نوشتن شاملو بوده اید؛ از آن لحظات بگویید.

● شعر ناگهانی می آمد؛ نه این که شاملو به قصد نوشتن شعر بنشیند و بنویسد یا روزها روی





آن کار کند؛ یک دفعه باید می نوشت. از ترسم همیشه کاغذ و مداد آماده می گذاشتم که مبادا دیر شود و از ذهنش برود.

○ با توجه به وجود نسخه های مختلف، کم و بیش مشخص است که بعد از چاپ هم ممکن بود برگردند و تغییراتی دهند. آیا از هجوم ناگهانی شعر خاطره ای دارید؟

● خیلی. به تدریج بی بردم که وقتی شاملو می خواهد شعری بسراید چند روزی حالت غایب از خود پیدا می کند. حس کردم که گاهی خیلی در خودش است. با او بودم و حرف می زدیم و جواب می داد. با من بود، ولی ضمیرش نبود. غایب بود؛ هر دو بودیم، ولی اون بود. من بودم آیا؟ نمی دانم. از خود غایب شدن! دو - سه روزی این حال را داشت. فهمیده بودم که این طلایعه ی زایش است. ناگهان از خواب بیدار می شد و شروع به نوشتن می کرد. می گفتم تو مثل اقیانوسی... حتا اقیانوس هم به آن عمق نیست... بی کرانه ای که هیچ وقت نمی توان به نهایت آن رسید. به آن اعماق جانش. چند سال اخیر خیلی پیش می آمد که می دیدم سخت غرق تفکر است. یک هفته پیش از «گذر از آستانه» گفت که نقشه ی بزرگی دارم؛ می خواهم کار بزرگی را شروع کنم. نرسیدم به چه فکر می کند.

○ اعماق شاعران شاید برای خودشان هم ناشناخته باشد و با هر شعر سفری به آن اعماق انجام دهند و برگردند.

● نمی دانم. به ناخودآگاه خود شاید، به آن سرزمین ناشناخته سفر می کنند. شاملو قلمرو خاصی از روح بشر را کشف کرده بود که در آن ژرفا غوطه ور می شد و عظمت جهان هستی و آلام و شادمانی های انسانی، شکوه مند و بی پروا به شعرش راه می یافت. می گفت: صبح وقتی که لباس می پوشیدم و می خواستم از خانه بیرون بروم، درحالی که موهایم را شانه می کردم یک دفعه مداد و کاغذ را برداشتم و شروع کردم به نوشتن پریا.

○ یک ضرب؟

● بله یک ضرب! بارها شاهد بودم. خیلی شورانگیز بود. اوایل جنگ روزی روبه روی هم نشسته بودیم. خبرهای ناگواری پشت سرهم مثل آوار بر سرمان می ریخت. نمی دانستم چه باید بگویم. دیگر هیچ سخنی برای تسکین وجود نداشت که سکوت سرشار از ناگفته ها بود. نگاه اش کردم؛ حس کردم دارد خفه می شود. برای این که اشکم را نبیند آرام بلند شدم رفتم

کنار پنجره... چندی نگذشت که از پشت، سرش را روی شانه ام گذاشت و کاغذی را جلو چشم هایم گرفت. از میان اشک لرزان خواندیم: بیتوته ی کوتاهی ست جهان... تمام شعر، به همین صورت که چاپ شد.

یک بار که کنار دریا بوده اند و شب هم بوده، به قول خودش داشته اند بازی می کردند، ناگهان بلند می شود و می رود طرفی و آن شعر معروف را می نویسد.

اوایل انقلاب که شاملو به ایران برگشت یک شب با برویچه ها داشتند فیلم نگاه می کردند؛ شاملو بلند می شود و می رود اتاق دیگر و شعر «در این بن بست» و «دهانت را می بویند» را می نویسد. بعد که برمی گردد، می پرسند که این کاغذ چیست؟ می گوید این را نوشته ام. شعر را

می خوانند و شروع می کنند به بحث کردن. می گفت: بحث سیاسی خیلی داغی هم بوده؛ هر یک نظری داشته و بحث در گرفته. باز برمی گردد به اتاق و شعر «عاشقانه» را می نویسد: آن که می گوید دوستات می دارم / خنیاگر غمگینی ست... بین... وسط آن بحث سیاسی! این حالتش خیلی جالب بود. ذهن اش را می بست و جدا می کرد... در عین حال که در جمع حضور داشت در اقیانوس درونش غوطه ور می شد. آدم غریبی بود. همیشه از ابتدال به کار پناه می برد. شاید اگر دیگری کنارش بود متوجه این ظرافت ها نمی شد. از بخت یازی من بود که با این غول رنج و سرخوشی، چهل سال زندگی کرده ام.

شاملو این را در مجله ای چاپ کرده: «نبوغ

زندگی کردن با یک مرد، بی آن که بر شانه‌ی او باری باشد. خانه‌ی من همیشه حالتی رادارد که باید داشته باشد، یا ساکت، یا سرشار از غوغا. آیدا نیازهای من را به خلوت و تنهایی می شناسد و درست در چنین لحظاتی است که غیب می شود. نمی دانم از کجا می فهمد؛ به هر حال می فهمد و آن چه را می فهمد دقیقاً بی گیری هم می کند. این به عقیده‌ی من هنر زنی است که در مورد همزیست خود به گذشتی عاشقانه و پیامبرانه رسیده باشد.»

شاملو در گذشته اش گرفتار همین مسائل بود. می گفت یک چیزی را یادداشت می کردم و می رفتم بیرون دنبال کار و دوندگی. وقتی برمی گشتم بی کاغذ می گشتم، ولی پیدایش نمی کردم! خیلی از کارهایش از بین رفته است. بارها نوشته هایش را برده اند.

● به طور معمول در دنیا در کنار هنرمندان بزرگ، کسانی به عنوان «حامی شخصی» و «ویراستار خصوصی» وجود دارند. آن ها حتا یک یا چند حامی بنیادی هم دارند. ما به چشم خود دیدیم که نقش شمار آیندی از این سه بود. اگر ممکن است درباره‌ی مفقود شدن آثار شاملو بگویید.

● آن سال های اول که صحبت پیش می آمد، می گفت: تعداد زیادی از کارهایش در دفترهایی بود که برای چاپ بردند و گم شد.

● آن ها چه شعرهایی بودند؟ هیچ از آن شعرها به یادش نیامد؟

● نه. زمانی که شاملو آن ها را نوشته چون آتش فشانی در حال فوران بوده؛ زمانی که پخته تر شده. سال ۱۳۳۴ چهار سال از پرکارترین دوره هایش که چهار دفتر آماده داشته یک روز آشنایی که پدرش در تجریش کتاب فروشی داشته، دفترها را از شاملو می گیرد که ببرد چاپ کند... و همان.

آقای به نام ملکی در روزنامه نوشت که این آقا را می شناختم، حتا او شعر «مرگ شاماهی» را برای من می خواند. اسمش نقی و پدرش فلانی بود، کتاب فروشی داشت. حتا یادم است که دفترها را به من نشان داد (من واقعاً مدیونش هستم که جوانمردانه حرف های شاملو را تایید کرد).

● او و یادداشت اش را دیدم. شما آقای حسن ملکی را می گوید.

● بله. نوشت که من شهادت می دهم که ادعای آقای شاملو درست است. اسمش «نقی نقاشیان» بوده، پدرش هم فلانی

بوده، کتاب فروشی چارلی را داشته و چون کتاب فروشی داشته و شاملو هم گهگاهی می رفته آن جا من فکر می کنم که از این فرصت استفاده کرده و گفته که ما این کتاب را چاپ می کنیم ...

● مفقود شدن چهار دفتر شعر در ۱۳۳۴؟

● چهار دفتر شعر و یک دفتر از نوشته های دیگر! در سال شمار شاملو آورده ام.

● حتا اسم های اداتان نیست؟

● مثلاً یکی از آن ها «مرگ شاماهی» بوده،

که می گفت خیلی این شعر را دوست داشتم. شاملو که این حرف ها را می زد، گفتم: خب از این ها هیچ کدام چاپ نشده؟ گفت: تعدادی در روزنامه ها و مجلات آن سال ها چاپ شده و اسم آن روزنامه ها را به من داد. من رفتم کتابخانه‌ی ملی. به من گفتند آن جا آقای زهری هست، کمک می کند این روزنامه ها در دست رس تو قرار بگیرد، چون مثل این که در دست رس نبود. هنوز هم نیست.

● رفتم و آقای زهری را دیدم، صحبت خیلی

سال پیش است، حدود ۳-۱۳۵۲. خواهش کردم

که اگر ممکن است این روزنامه ها را ورق بزنم،

بالاخره می توانم بفهمم که شعر شاملوست و

بالاخره «الف بامداد» یا «الف صبح» آن جا

داریم. دو جلسه رفتم و آن ها را ورق زدم و چند

شعر در آوردم که در قسمت دفترهای پیشین

چاپ شد. و خب، وقت گیر هم بود. دومین بار که

رفتم، آقای زهری گفتند که شما چرا زحمت

می کشید خانم آیدا؟ شما زحمت نکشید، من این

کار را انجام می دهم... یعنی چه... این همه

زحمت نمی شود که... من می آمم و با کمال میل

هم این کار را انجام می دهم... با جان و دل

این کار را انجام می دهم و ایشان گفت نه، نه، نه،

خواهش می کنم، اختیار دارید، شما دیگر تشریف

نیاورید. من این ها را جدا می کنم و

برای تان می آورم. ناچار گفتم باشد. به خانه

آمدم و گفتم آقای شاملو، آقای زهری گفتند که

خودشان این کار را انجام می دهند و ما دیگر

نرویم آن جا. شاملو گفت که ای بابا... آخر

وقت گیر است... اسباب زحمت شان می شود.

گفتم ایشان لطف کردند و گفتند که خودم این کار

را انجام می دهم و می آورم. گذشت و گذشت تا

آقای زهری تشریف آوردند منزل ما... مدتی

نشستند و با شاملو صحبت کردند. موقع رفتن

تعدادی کاغذ تا کرده گذاشتند روی میز؛ انگار

داشتند دنیا را به من می دادند. از ایشان صمیمانه

تشکر کردیم و ایشان رفتند. دویدم و کاغذها را

باز کردم. یکی دو تا از شعرها را که خواندم گفتم احمد این شعر تو است؟ گفت بده ببینم. برداشت و گفت: این شعرهای خودش است...

● حالا اگر کسی به کتابخانه‌ی ملی برود می تواند اشعار گم شده را به دست آورد؟

● بارها گفته ام... و دو - سه نفر هم قول

داده اند که می روند و... تا حالا که خبری

نشده... حتماً می شود، باید بی گیری کرد. دو

باری که رفتم چهار - پنج تاشعر در آوردم.

● در چه فاصله‌ی زمانی؟ اگر این مشخص

شود، شاید کسانی این امکان را داشته باشند و

توانند... چه روزنامه های، چه سال های؟

● همه را نوشته و یادداشت کرده، که چه

روزنامه ها و مجلاتی است. مانند «آتشبار» و

«پایگاه آزادی» و «مصلحت» حدود سال های ۲۶

تا ۳۶ است، و یکی دو فیلمی که برای تلویزیون

ساخت. «پاوه شهری از سنگ، در دل تپه های

سبز» از درویشان قادری در پاوه.

● یکی از کارهای بنیاد شاملو باید همین

باشد؛ یعنی کسی موظف به جمع آوری آن ها

شود.

● بله، وظایفی برای بنیاد داریم که هنوز

صحبتش نشده است. باید از کسانی که شاملو

برای شان چیزی نوشته، نامه ای،

یادداشتی خواهش کنیم که نسخه ای یا اصل آن

را بفرستند. امروز یک نامه داشتم که نوشته یک

شعر و یک دست خط از آقای شاملو دارم

و حاضر ام آن را برای تان بفرستم. این ها باید

گردآوری شود. البته همراه تشکر از کسی که آن

را هدیه می کند.

● این فرصت را غنیمت بشماریم و همین جا

از همه‌ی کسانی که این گفت و گو را می خوانند

خواهش کنیم؛ اگر نوشته ای، دست خطی، یا هر

نوع اثری از آقای شاملو در اختیار دارند،

نسخه ای از آن را به خانم آیدا بدهند، چون این ها

جزو میراث ادبی و فرهنگی ماست و باید در

دست رس قرار بگیرد.

● می تواند یک فتوکپی بفرستند و اصل آن

را برای خود محفوظ نگه دارند. البته اگر اصل آن

را برای آرشیو آثار شاملو بدهند که چه بهتر.

● در مورد فیلم نامه‌ی «میراث» که کار

مهمی است، اگر ندارید می توانم آن را به شما

بدهم.

● بله دارم، ولی این فیلم نامه است. وقتی که

شاملو از زندگی اش صحبت می کرد، می گفتم

باید نکاتی از آن ها را حتماً بنویسید، حالا اگر نه

تمامش را، و برای این که او به یاد بیاورد مثلاً



گفت و گو فضای غریبی داشت که صحبت میراث شد. میبیدی گفت که اگر ممکن است یکی دو صفحه‌اش را با دست خط شما توی این مصاحبه بگنجانم. وقتی که این صحبت شد من گفتم باشد، می‌دهم دو - سه صفحه از آن را فتوکپی کنند. ایشان گفتند خودم این کار را می‌کنم و دفتر را می‌دهم بیاورند. من برای این که دفتر را دست کسی ندهم گفتم خودم این کار را انجام می‌دهم. موقعی که داشتند از در بیرون می‌رفتند، گفتند حالا مگر چه اشکالی دارد که من خودم این کار را بکنم. شاملو هم جوری به من نگاه کرد و گفت آیش! که ما دفتر دست‌نوشته و تنها نسخه‌ی اصل را دادیم به آقای میبیدی.

○ فرمش چه‌گونه بود؟ رُمان بود، قصه‌ی کوتاه بود، نمایش نامه بود؟ چه بود؟

● گفتم که دو - سه قسمتش چاپ شده؛ از زبان اول شخص روایت می‌شود.

○ درواقع اتوبیوگرافی بوده.

● برداشتی بود از آن برهه‌ی خاص زندگی؛

اتوبیوگرافی مانند شاملو در کتاب گفت‌وگویی که با آقای محمدعلی داشته گفته شرح حالی رمان گونه. با خط شاملو و بالای آن با خط خوش درشت نوشته بود میراث. دفتر را که دادم آقای میبیدی گفتند من حتماً فردا صبح می‌آورم یا می‌فرستم خدمت‌تان. وقتی که بیرون رفتند... به شاملو گفتم احمدجان این چه کاری است که تو می‌کنی؛ برای چندمین بار؟ گفت آیش تو خیلی به مردم بی‌اعتمادی. گفتم زندگی به من یاد داده که به مردم بی‌اعتماد باشم. مگر تو خودت نمی‌گویی که آقای (ن) چهارتا دفتر را برد...

ما داشتیم دو روز بعد به سفر می‌رفتیم، هر چه تلفن کردیم آقای میبیدی گفتند چشم چشم می‌فرستم. در فرودگاه از دوستانی خواهش کردم که هر طور شده بروید و این دفتر را از او بگیرید. می‌رفتند اداره، ایشان می‌گفت منزل است. منزلش می‌رفتند می‌گفت بردم اداره، آن‌جا بیایید بگیرید. باز می‌رفتند می‌گفت بردم منزل. بالاخره هم... فقط باعث زحمت دوستان شدیم. در هر حال، من هم چنان منتظر این لطف ایشان خواهم ماند.

○ میبیدی بعدها منکر شد و گفت پس داده‌ام.

● بسیار خُب، کی و کجا و به چه کسی؟ لطفاً بفرمایند. این گونه کارهای دور از شان انسانی بود که شاملو را می‌آزرد. و ولی فیلم نامه چند سال بعد میراث را به صورت فیلم نامه نوشت.

می‌پرسیدم خاش که بودید... جاهای عجیبی که ممکن است در عمرمان نه دیده و نه شنیده باشیم، پرت است، کویر است، جاهایی که او و خواهرش کاسه به دست به سوی سراب می‌دویده‌اند. همین طور هر وقت که فرصتی می‌شد، شب که نشسته بودیم می‌پرسیدم از رضاییه، زمان جنگ دوم، از دوستانش، از زندان، از پدر بزرگ، از کیوان... کم کم او را به شوق می‌آوردم تا این نکات را که برای ما این قدر اثرگذار است، بنویسد. شاملو دید غریبی نسبت به پدرش داشت. به این دلیل اسم این کار را میراث گذاشت؛ چیزی که درواقع گذشتگان ما برای مان می‌گذارند؛ یعنی بر دوش ما می‌گذارند. آن سنت‌های خرافی و آن چیزهایی که دست ما را می‌بندد. آن روابط و آن دیدگاه‌ها. شاملو شروع به نوشتن کرد. چه قدر جذاب می‌نوشته. روزنامه‌ی کیهان هم پنج شنبه شب‌ها در صفحه‌ی «هنر و اندیشه» قسمت‌هایی را چاپ می‌کرد. کم کم شکل می‌گرفت. تقریباً آخرهای کار گفت باید بنشینم و آن را بیورانم؛ این طرح اولیه است.

در آن سال‌ها، سیروس با ما بود؛ دانشگاه را تمام کرده بود، یک کار نمایشی خوب به صحنه برده بود و بچه‌های دیگر هم کم و بیش سر و سامانی گرفته بودند. یک سالی هم می‌شد که ما به خانه‌ی خودمان نقل مکان کرده بودیم. ظاهراً می‌بایست دیگر کمی آرامش خاطر می‌داشتیم، ولی شاملو سخت کار می‌کرد. سال‌های تلخی بود. فشار زیاد بود و رژیم وقت سعی بسیار داشت که با سانسور شدید و انواع و اقسام ترفندها ظاهر را حفظ کند. سال‌هایی که بچه‌های مان در سلول‌ها سهم هوشان را با دوستان قیام معاوضه می‌کردند تا فقط یک پیغام را به سلول دیگر برسانند!

اعدام کرامت و خسرو و کشتن احمد زیرم و مهدی و... زیباترین فرزندان آفتاب و باد، زخم‌هایی به زخم‌های دیگر افزود که در شعر آن سال‌ها و سال‌های بعد چه تلخ و چه دردناک انعکاس یافته؛ از آن گونه که شاعران/ با ظلمات بی‌عدالت مرگ خویش از طبیعت آفتاب سخن گفتند... آندوه و خشم فروخورده باعث شد شاملو تصمیم بگیرد در اعتراض به وضع موجود جلای وطن کند. در این گیر و دار آقای میبیدی آمدند که شما دارید می‌روید، پس مصاحبه‌ای با شما بکنیم. در روزنامه دو صفحه‌ی تمام را به مصاحبه‌ی شاملو اختصاص داد! یکی دو بار آمد و مصاحبه‌ای و عکسی و شعری از شاملو گرفت.

دعوت‌ها با اینترنت ۲ شروع شد که بعد هم دانشگاه‌های مختلف از کشورهای دیگر شاملو را دعوت کردند. تمام این‌ها شب شعر بود که فیلم ویدیویی می‌شد و یک نسخه به ما می‌دادند که مثلاً این فیلم شب شعر وین، این ویدیو شب شعر برلن... این استکهلم... خوب، ما که داشتیم برمی‌گشتیم همان دوست گفت فیلم‌های ویدیویی همین‌جا باشد، بعد من می‌آورم. در آمریکا هم تعداد زیادی شب شعر بود که این‌ها هم فیلم ویدیویی شد، ولی من فقط دو تا از آن‌ها را دارم.

○ از شعرهای شاملو باز هست، شعرهایی که شما نداشته باشید... دیگران داشته باشند؟

● فکر نمی‌کنم.

○ من یک شعر دارم که به جانم بسته است. معذرت می‌خواهم که این را می‌گویم... به همه گفته‌ام و نوشته‌ام که این سنگ‌نوشته‌ی گور من است. فکر می‌کنم این تنها شعر شاملوست که دو امضا دارد: شاملو و آیدا. یکی از شکوهمندترین و زیباترین شعرهای شاملوست و من عاشقش هستم. آن را دارید؟

● اسمش چیست؟

○ که میلادت نزول خجسته‌ی باران باد بر تشنه‌گی خاک...

● حالا یادم آمد. نه ندارم.

○ در اولین فرصت تقدیم می‌کنم.

● شاملو مثل اقبانوسی بود که هر کس به قدر همت خود از آن آب برمی‌داشت. می‌دیدم که خیلی‌ها پس از آمدن پیش او چه طور متحول می‌شدند. مثلاً اهل کتاب و نوشتن نبوده، ولی بعد از حشر و نشر با او، برای خودش کسی شده است. دیده‌ام مراحلش را. خیلی‌ها دانسته‌های‌شان را در خودشان حفظ می‌کنند و گسترش نمی‌دهند، ولی شاملو... در سینه‌اش قلبی بزرگ و بخشنده داشت که مشتاقانه می‌خواست همه‌ی هستی و زیبایی را بین انسان‌ها تقسیم کند.

○ من فکر می‌کنم آن تعبیر اولین شما در آغاز گفت‌وگو خیلی گویاست: خورشید بود و از خورشید نور و حرارت ساطع می‌شود. بامدادم آخر طلیعه‌ی آفتابم...

● مثلاً فرض کنید جوانی از شهرستان می‌آمد... که شاید در عمرش موسیقی کلاسیک هم نشنیده... شاملو می‌گفت باید ذهن او را باز کنیم... باید دنیا را جلو او بگسترانیم... می‌گفت آیش... سمفونی نهم بتهوون را بگذار... می‌گفتم دیوانه می‌شود دفعه‌ی اول... فکر می‌کرد و می‌گفت خُب، کنسرتو پنج را بگذار که

است. شاملو «عیسی دیگر، یهودا دیگر» را در کامپیوتر کار کرده بود و آن سفرنامه‌ای که نوشته و چاپ نشده و کامل نبود. یک روز رقتم سر دیسکت‌ها و دیدم دیسکت «عیسی دیگر، یهودا دیگر» و سفرنامه نیست. فکر کردم و یادم آمد که چند روز پیش یکی از آشنایان با زن سابق و دخترش بعد از مدت‌ها که هیچ خبری از ایشان نبود آمدند این‌جا. موقع شام یک صندلی کم بود. آن آقا گفت من می‌روم بالا و صندلی آقای شاملو را می‌آورم، ولی طول کشید. من هم نشستم که چرا نمی‌آید (صندلی آوردن که این قدر طول نمی‌کشد)، ولی حالا اطمینان دارم. چرا که یکی از دوستان مشترک ما گفت: «عیسی دیگر، یهودا دیگر» را در فایل آن‌ها دیدم و پرینت گرفتم.

○ من سر «عیسی دیگر، یهودا دیگر» دیدم که چه قدر برافروخته و ناراحت شده بودید.

● البته اصلش را داریم. لطمه‌های زیادی به شاملو زدند؛ لطمه‌های جبران‌ناپذیر.

○ دیگر چه؟

● تعدادی فیلم ویدیویی هم هست که به ما ندادند؛ مربوط می‌شود به سال‌های پیش از جریان آن دیسکت‌ها. سال ۸۸ میلادی،

○ غیر از آن، نوشته‌های گم شده کدام است؟ رمانی، شعری، غیر از این چهارتایی که گفتیم. همیشه شاملو می‌گفت یک سری از کارها در چاپخانه به وسیله‌ی عوامل فرمانداری نظامی از بین رفت: «آهن‌ها و احساس» را می‌گفت یا «بیست و سه»؟

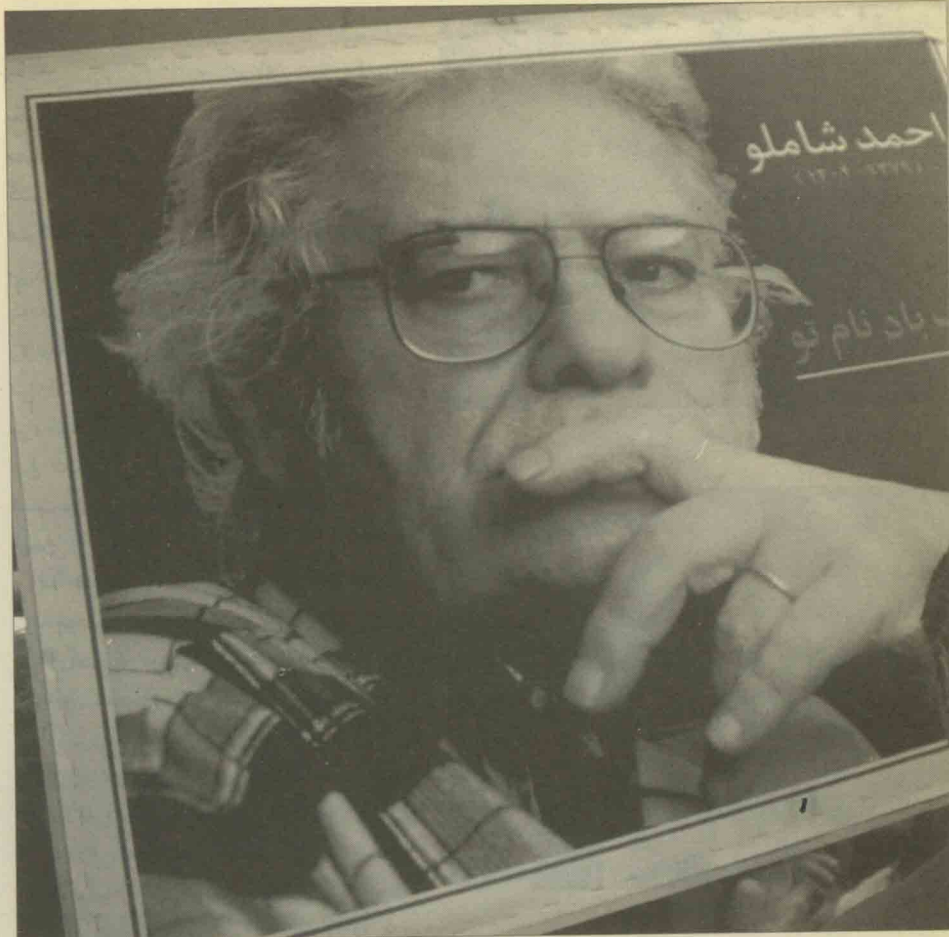
● «آهن‌ها و احساس» مجموعه‌ی شعر بوده که چاپ شده و بعد از فرمانداری نظامی ریخته‌اند و در چاپخانه آتش‌اش زده‌اند. منتهامی‌گفت یک نسخه‌اش پیش سیروس طاهباز هست. قسمت مهمی از دستور زبانی که در سال ۱۳۳۳ در زندان نوشته بود هم، بعدها که تصمیم به چاپش گرفت در چاپخانه گم کردند. بعد هم می‌ریزد به خانه‌اش و فیش‌های کتاب کوچک و تعدادی کار ترجمه را می‌برند. شاملو همین جور مثل چشمه می‌جوشید، ولی اتلاف زیاد بود.

○ یک کتاب دیگر هم بود که با من هم درباره‌اش صحبت کردید: «عیسی دیگر، یهودا دیگر».

● بله، سال ۷۴.

○ آیا اصلش را دارید؟

● البته می‌دانم گم شدن آن کار چه کسی



طرف یک دفعه حیران نشود و بماند که جریان چیست؟! این طوری جوان ترها را می ساخت. بعدها طرف، شیفته‌ی موسیقی کلاسیک می شد... بعد می آمد که آقای شاملو این را گوش کردم، آن را خریدم...

زمانی که سردبیر مجله‌ی «کتاب هفته» و بعد «خوشه» بود... من می رفتم پیش اش... چون کسی را نداشت به او کمک کند. همیشه تنها بود؛ می رفتم مثلاً می گفتم که اگر صفحه بندی می خواهی یکنی و شعرها و مقاله ها را مرتب کنی... کمکت کنم. خوب، اون وقت ها من جوان بودم... نمی دانید مقالات یا نامه هایی را که می فرستادند با چه دقتی می خواند و جواب می داد. با چه احساس مسوولیتی مقالات شان را اصلاح می کرد. اگر صفحه‌ی با دوستان مجله‌ی «خوشه» (پاسخ به نامه ها) را نگاه کنید، خودش یک کلاس درس است. شب تا صبح در چاپخانه‌ی آن زمان که مثل دخمه بود با آن کارگران شریف می ماند و با حروف دستی و کلیشه و گراور صفحه بندی می کرد. اگر یک بار او را می دیدید دیگر خلاصی نداشتید.

○ خیلی ها این بخت را نداشتند که او را از نزدیک ببینند، ولی همین تاثیر را از نوشته ها و شعرهایش، از کتاب ها و ترجمه هایش می گرفتند... آن جمعیتی که برای بدرقه‌ی او آمده بودند چه قدر باشکوه بود.

● خودش چیز دیگری بود.
○ جوان ها تاثیر گرفته اند، ولی اگر نزدیک تر بودند...؟!

● به گفته‌ی خودش: «چیزهای مختلفی هست که روی شخص تاثیر می گذارد؛ حتا در ناخودآگاه شخص. ولی برداشت ها می تواند یکسان نباشد. بسته به دانش و بینش هر آدمی با متر خودش و ظرفیت و جنبه‌ی خودش چیزها را می سنجد.»

○ کم تر کسانی مثل کیوان یا خود شما در ذهن و شعر شاعر حضور داشته اند. از آن ها و تاثیراتی که گرفته بود بگوئید.

● دوستانی داشت که هیچ وقت از یاد آن ها فارغ نشد. مرتضی کیوان همیشه در ذهن شاملو بود؛ تا آخرین لحظه. اتفاقاً پوری سلطانی - این تجلی گاه وفا- اغلب پیش ما می آمد و صحبت می شد. وقتی می رفت ما بیش تر در مورد کیوان صحبت می کردیم. این آدم استثنای بوده است. خودش نوشته مرتضی نزدیک ترین دوست من بود؛ انسانی والا با خلقیاتی کم نظیر و هوش شگفت انگیز که خیلی چیزها به ما آموخت. همیشه خود را مدیون کیوان می دانست و

به قدری او را دوست می داشت که رفتن اش را هرگز نپذیرفت. همیشه می گفت: «کیوان هست و حضور دارد». ببینید بعد از چند سال. بیش از پنجاه سال. مرگش برای او فاجعه ای بود که نمی توانست فراموش کند. ببینید او چه شخصیتی داشته که شاملو این طور حق شناسانه از او یاد می کرد.

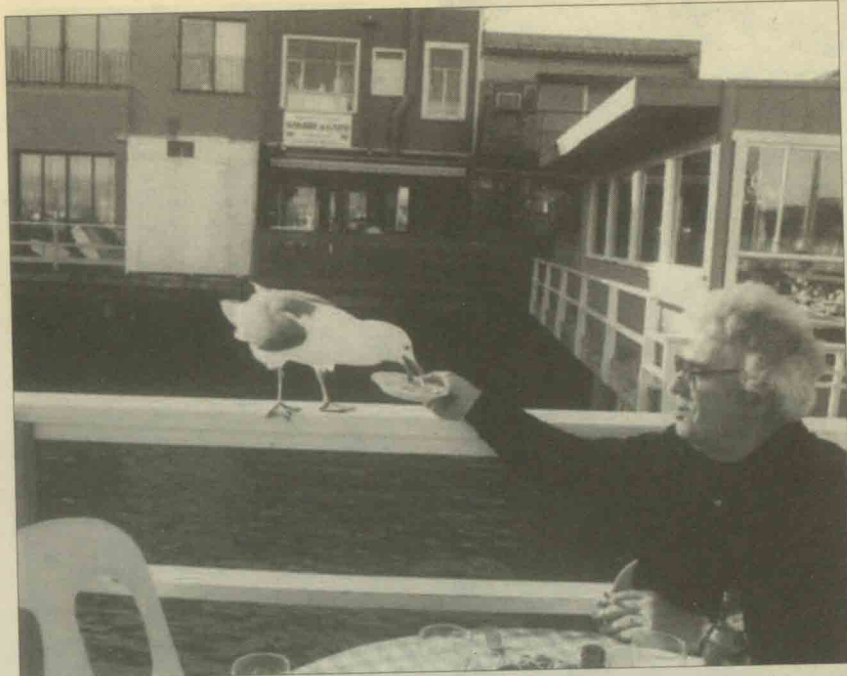
○ آیا کسان دیگری هم بودند؟ مثلاً در زندگی شاملو «نیما» هم بود؛ تاثیر نیما انکارناپذیر است. خودش می گوید وقتی که من «ققنوس» را خواندم نگاهم به شعر دیگرگونه شد، یا مثلاً فریدون رهنما در یک مقطعی. آیا جز این ها کسان دیگر هم بودند که این نقش را در زندگی شاملو ایفا کنند؟

● شاملو از پدر بزرگ مادری اش میرزا شریف خان هم در کتاب «درها و دیوار بزرگ چین» گفته است. او انسان باشخصیت و کتاب خوانی بوده، در شیلات کار می کرده، آدم تحصیل کرده ای باتربیت اشرافی روسی قدیم که کار و زندگی اش را رها می کند و می آید تا به دختر و نوه هایش برسد، چون پدر شاملو بیش تر ماموریت هایش را تنها می رفته و آن ها بدون سرپرست می ماندند. شاملو می نویسد من اولین بار از صندوق او کتاب برداشتم و خواندم - که بعد عشق کتاب خوانی در او به وجود می آید. در مورد موسیقی هم نوشته بود که دخترهای همسایه آهنگ های «شوین» را می نواختند. فکر کنید آن وقت ها جایی مثل رضاییه چه تاثیری بر او گذاشته است. عده‌ی زیادی با میرزا شریف خان همدم و فامیل بوده اند.

در مقدمه‌ی کتاب «کوچه» می نویسد: «هنگامی که از نیای مادری ام میرزا شریف عراقی طرز استفاده از کتاب لغت را آموختم، دوازده ساله بودم. این واقعیت نیز تقریباً در همان روزهای مراجعه‌ی تمرینی به فرهنگ آندراج پدر بزرگ و با توضیح او آشکار شد که «همه‌ی کلمات» را در لغت نامه ها نمی نویسند و برای ضبط مفهوم کلماتی از قبیل درد و چکه - که به قول پدر بزرگ «مورد استعمال عوام» است - فرهنگی تدوین نکرده اند... امروز به خاطر نمی آورم که دقیقاً چه چیز من را به این کار برانگیخت، ولی هر چه بود ضبط کلماتی را که «مورد استعمال عوام» بود کم و بیش از همان تاریخ آغاز کردم؛ و البته بی هیچ ضابطه ای در کار و بدون در اختیار داشتن هیچ گونه معیار و محکی برای تشخیص، ولی نفس عمل «یادداشت کردن» عادت شد.»

○ آدم های مشخص همان هایی بودند که





خودش نام برده؟

● بله، فکر می‌کنم.

○ در خاطراتش برای ما چندین بار گفت که در جوانی باگروهی بوده که صادق هدایت در راس آن بود و به کافه می‌رفته‌اند.

● طنز گزنده و تیزی را شاید از هدایت گرفته، ولی برداشت‌های خود را داشته است. عده‌ی زیادی در آن مکان جمع بوده‌اند؛ شاملو این نکات را می‌گرفته است. گیرنده‌های قوی داشت.

○ خود شما جدا از زندگی خصوصی‌تان و پرستاری همیشگی‌تان از شاملو با او همکاری هم داشته‌اید. مثلاً تدوین کتاب کوچه درواقع با یاری و همکاری شما صورت می‌گرفت. به ما بگویید در کجاها با او همکاری داشته‌اید و به یاری‌اش شتافته‌اید؟ داستان «کتاب کوچه» را بگویید که از چه سالی شروع شد و اصلاً چه طور شد که شاملو به «کتاب کوچه» پرداخت؟

● خود شاملو نوشته: «از چهارده سالگی شروع به یادداشت برداشتن از کلماتی کردم که در فرهنگ‌ها نبوده است. پس از سال ۳۲ که همراه کتاب‌ها همه‌ی دفترها و یادداشت‌هایم را نیز بردند، در زمستان ۳۹ هم، دار و ندار و کتاب و کاغذم را از سر ناگزیری به امان خدا رها کردم تا دست کم روحم را از جنگال قرین بد به در برم. طبیعی است که در این میان بسی چیزها بالمره از دست رفت و دوباره کاری‌های وقت‌گیری صورت گرفت.»

وقتی که ازدواج کردیم و اتاقی داشتیم، شاملو که از دفتر مجله یادوندگی‌های روزانه می‌آمد،

خانه روی آن کار می‌کنم نمی‌توانم تمام وقت به آن جا بیایم، فقط هفته‌ای سه روز بعد از ظهرها می‌آیم که اگر منابعی هست ببینم. بعد ساعت چهار تا هشت به آن جا می‌رفت و بعد از دو-سه سال حرف «آ» آماده شد که حالا دو برابر شده و همین طور به آن افزوده می‌شود. آن را ماشین کرد و جلد گرفت تا برای چاپ آماده باشد. البته آقای دکتر میلانیان که آن جا بودند در تنظیم این آئیم‌های پیشنهادهایی دادند.

در سایر فرهنگ‌های عوام، تنظیم بر اساس ترتیب الفباست؛ ولی در «کتاب کوچه» یک مدخل سایه‌دار به عنوان محور قرار می‌گیرد و بقیه‌ی شاخه‌ها و زیرشاخه‌های مربوط به آن بخش‌بندی می‌شود. شاملو سه سال در فرهنگستان بود. بعد به دلایلی، دیگر به آن جا نرفت و چاپ حرف «آ» هم منتفی شد. بعد به دانشگاه بوعلی سینا به عنوان سرپرست بخش پژوهش‌کده‌ی فولکلور دعوت شد. شاملو نقشه‌های بزرگی داشت، ولی بعد پی برد که این پیشنهادها همه در حد حرف است و عملی نمی‌شود. بعد هم که ما ایران را ترک کردیم.

○ به شاملو پیشنهادهایی متعددی از دانشگاه بریستون و کلمبیا و مانند آن شد، چرا هیچ یک از این پیشنهادها را نپذیرفت؟

● می‌گفت اگر بپذیری می‌گویند به رژیم وابسته است. زمانی که آمریکا بودیم شاملو روی «کتاب کوچه» کار می‌کرد و من هم داشتم وارد می‌شدم که کار چه‌گونه است - که این بار به انگلستان دعوت شد برای سردبیری هفته‌نامه‌ی ایرانشهر و کار خواید.

رقیم انگلستان. روزها و هفته‌های تلخی بود. تلاش‌ها و ناملايمات و نگرانی‌ها و بلا تکلیفی؛ انگار قرار نبود این غول زیبا و خسته، آرام و قرار ی داشته باشد. همه‌ی این‌ها - ترک ایران، خانواده، دوستان و کتاب‌ها... - که به تلخی زهر ذره ذره روح شاعر را می‌خورد به شکل‌های مختلف در جسم و جان او بروز می‌کرد. کار زیاد و وظیفه‌ای که برای خود قائل بود، ولی نمی‌توانست فعالیت مؤثر داشته باشد؛ این‌ها را در سکوت تحمل می‌کرد، و اثرات مخرب‌اش هر روز بیش‌تر روح او را می‌جوید.

تا دوباره برگشتیم به ایران و وقتی که همه‌ی دهان‌ها بسته شد، ما دوباره کار را پی گرفتیم و از خانم ماشین‌نویسی خواهش کردیم مداخل‌ها را روی فیش‌ها تایپ کند. (لازم می‌دانم که همین جا از آن خانم بزرگوار که با حسن نیت و بدون چشم داشت این زحمت را تقبل کردند قدردانی کنم). بخشی را من و بخشی را آن

می‌نشستیم و کار می‌کردیم. شاملو برای سومین بار از سال ۴۴ شروع به جمع‌آوری مواد «کتاب کوچه» کرد و من هم آرام آرام یاد گرفتم که چه چیزهایی جزو «کتاب کوچه» هست و چه چیزهایی نیست. من هم هر جا که چیزی را می‌شنیدم و می‌خواندم یادداشت می‌کردم. کم‌کم این فیش‌ها زیاد شد. شاملو از حدود سال ۴۶ کار را به طور جدی پی‌گیری کرد.

چون هر آئیم باید روی یک فیش نوشته می‌شد با آن وضعیت نداری مقداری کاغذ خرید و آن‌ها را داد بریدند و شروع کرد به پیاده کردن آن‌ها تا بعد ردیف و تنظیم شود. آن موقع در خیابان کاخ شمالی آپارتمانی را اجاره کرده بودیم در طبقه‌ی سوم. گاهی می‌شد که شاملو ۷۲ ساعت پشت میز کارش بود، حتا غذایش را هم پشت میز کارش می‌خورد، و در آخر پشت میزش از هوش می‌رفت. این اواخر هم علی‌رغم بیماری‌اش خیلی کار می‌کرد، ولی آن ۷۲ ساعت‌ها برای من حیرت‌انگیز بود.

در جواب «احمد جان بس است، احمد جان خسته‌اید» می‌گفت: «اگر این‌جا کار را رها کنم نباید از نو شروع کنم». دو روز و دو شب می‌گذشت و برای او خواب مهم نبود؛ طوری شده بود که ۴۸ ساعت بیداری‌اش برایم عادی بود. زمانی که «آ» های فیش‌ها کم‌کم جدا شده بود، فرهنگستان زبان شنید که شاملو سرگرم چنین کاری است (آن زمان دکتر صادق کیا رییس آن جا بود). از شاملو دعوت کردند که بیاید تا ببینیم برای «کتاب کوچه» چه کاری می‌شود کرد؟ شاملو گفت چون من در

خانم روی کاغذهای یک اندازه بردیم؛ تا آن زمان «الف» را من در آورده بودم و از «ب» شروع کردیم و همه را جدا کردیم و بعد یکی دو سالی طول کشید که من هر حرفی را به ترتیب الفبا منظم کردم. هر حرفی را که شروع می کرد، نوشتن شرح آیت و بخش بندی ها با شاملو بود، همین طور شماره گذاری، نوشتن مترادفات و ارجاع ها و خلاصه شدن آن، و حالا باید خودم همه ی این کارها را به تنهایی انجام دهم.

○ کار یک گروه را به تنهایی انجام دادید؟

● شاملو انجام می داد.

○ آیا قصد دارید این کار را ادامه دهید و به آن نیفزاید یا کار در همان حدی که شاملو انجام داده متوقف می ماند؟

● شاملو این مسوولیت را به من سپرد و گفت که من خیالم راحت است که تو هستی. این را به من تکلیف کرد.

○ آیا می توان گفت که اکنون مؤلف «کتاب کوچه» آیدا است؟

● نه، اجازه بدهید! این طور نیست. شاملو به من این افتخار را داد و اسم من را گذاشت کنار اسم خودش و گفت: اگر تو نبودی «کتاب کوچه» به سامان نمی رسید و این مدیون همت تو است. تاجایی که می توانستم و در توانم بود به او کمک کردم. ولی کتاب کوچه مال شاملوست و من هم تاحدی که از او یاد گرفته ام و از دستم بریاید بقیه ی کتاب را به سامان برسانم. ولی آیا این همان کتاب کوچه ای خواهد بود که اگر شاملو بود؟ هرگز. با وجودی که مقداری از برگه ها را او کار کرده و آماده است.

○ در ادامه کار لغت نامه ی دهخدا، مؤسسه ای تشکیل شد و کار را ادامه داد - که هر چند سال یک بار تجدید چاپ می شود. در کتاب کوچه وضع به چه منوال است؟ اگر به مورد تازه ای برخورد کنید آیا اضافه می شود یا در همان سطح باقی می ماند؟

● ما الان به حرف «ت» رسیده ایم و در آن افزوده های مجلدات قبلی نیز هست. در آخر هر حرف افزوده هایی هست.

○ آیا این روند ادامه خواهد داشت؟

● چون کار سال های زیادی عقب افتاد - حروف چینی شده و آماده، سال ها ماند - وقتی بعد از شانزده سال اجازه پیدا کرد قبل از این که حرف «پ» فیلم و زینگ بشود گفتیم: احمدجان این که چاپ نشده، چرا ما افزوده های «پ» را سر جای آن نگذاریم. گفت: این چاره ندارد و افزوده ها همیشه خواهد بود. ولی اگر می خواهی آن ها را اضافه کن. این از ویژگی های زبان زنده و

پویاست که در طول سالیان با تحول انسان در اجتماعی صنعتی زبان هم متحول می شود و آیندگان آن را ادامه می دهند.

بله. همان روال سابق را ادامه می دهیم و حرف «ت» را منتشر می کنیم با حرف «ث» که چند صفحه بیشتر نیست و بعد حرف «ج» که کار شده است.

مهم ترین نکته این است که وقتی تعریف هایی را که شاملو برای مدخل ها نوشته می خوانی، حیرت می کنی. می گفت: «تو یک خرده یاد گرفته ای». سعی می کنم به روش او بنویسم. یاد گرفته ام که جمله را چه گونه می نویسد و کوتاهش می کند. حالا ما باید این راه را تا آخر ادامه دهیم و نوشته های او می تواند بهترین الگوی ما باشد. اگر بشود کمک بگیریم، باید خوب آموزش ببینند که کار با راه و روش او پیش برود.

○ می خواهم بحث را بکشم به بنیاد شاملو - همان طور که این روزها مطرح شده - چه وقت فکر تاسیس آن مطرح شد؟ الان در چه مرحله ای است؟ قرار است چه کار بکنند؟

● فکر می کنم از سال ۶۶ طرحی را پیشنهاد کردیم که وکیلی از دوستان شاملو اساس نامه ای نوشت تا بنیادی تاسیس کنیم که آثار شاملو در آن جمع آوری شود و بنیاد به کار آن نظارت کند، که درست - کار شود؛ چون آن روزها هر کس هر کاری می خواست می کرد. متأسفانه با مشکلاتی که وجود داشت کار متوقف شد. تا دو - سه سال پیش مجدداً به این فکر افتادیم که کار را پی گیری کنیم. حالا دوستداران شاملو می خواهند که این کار را انجام دهند. بنیاد شاملو را خود او پایه ریزی کرده است. می گفت: کارهای من که تمام سرمایه ام است در یک بنیاد مستقر شود و بنیاد کارهایی را برای فرهنگ این جامعه انجام دهد که اگر بچه ی مستعدی وجود دارد که وضع مالی خوبی ندارد مخارج تحصیل او را فراهم کند... اگر کتابی هست و بودجه ای نیست، بودجه ای بدهد یا کتاب باارزشی باشد... اگر کسی می خواهد موسیقی بخواند و امکانات ندارد برای او لوازم تهیه شود... بورس داده شود... یا جایزه داده شود که این باید آرام آرام شکل بگیرد. برای این کار باید حق نظارت بر تمام آثار شاملو متعلق به بنیاد شود و تمام مراحل باید زیر نظر بنیاد انجام شود، از حروف چینی و غلط گیری و... متنی آماده و بدون غلط برای چاپ برود. مثلاً «عروسی خون» چند سال پیش چاپ شده و ناقص بود، چند صفحه ی آخر کتاب چاپ نشده بود...

کتاب را چاپ می کنند... پر از غلط و جالافتاده. این فعلاً مرحله ی اول است.

○ تاکنون اقدامی عملی برای بنیاد صورت گرفته؟

● کارهای حقوقی اساس نامه که کار ما نیست و یک حقوقدان آن را باید بنویسد. شاملو آثارش را به بنیاد، به این فرهنگ و این ملت اهدا می کند تا منافع آن هم صرف کارهای فرهنگی شود. البته وارثان شاملو هستند که سهم خود را می برند.

○ افراد بسیاری پیش شاملو می آمدند و از ایشان خیلی چیزهای آموزشی می آموختند. از جمله کسانی که پیش ایشان می آمدند شاعران جوان بودند؛ می آمدند و برای دیدارشان شوق و ذوق داشتند و می خواستند از وجود شاملو بهره ای ببرند و شعرهاشان را هم احتمالاً برای آقای شاملو می خواندند یا برای ایشان می فرستادند. می خواستم بدانم شاملو چه قدر با شعر نسل جوان آشنا و در ارتباط بود؟ آیا کارهای آن ها را می خواند؟ به طور کلی چه نظری داشت و به این بچه های جوان چه می گفت؟

● چیزی که برای شاملو مهم بود شناختن زبان بود. می گفت: زبان خود را بشناسید، با دقت و وسواس به تمام ظرایف و بار کلمات و امکانات آن پی ببرید. زبان فارسی را دوست داشت. زبان در دستش مثل موم بود. شاملو عصره ی آن را به ما چشاند.

دیگر این که کتاب بخوانید، خود را بشناسید و برای خود و شان انسان و زندگی و هستی حرمت قائل شوید.

خیلی از شاعران و نویسندگان به شاملو لطف داشتند و اغلب می آمدند و کتاب های شان را برای ما می آوردند یا می فرستادند؛ با تقدیم نامه هایی از مهر و صفا. و جوانان بسیاری که با اشتیاق می آمدند و خانه ی ما را نوریاران و گل باران می کردند. شاملو علاوه بر چهار فرزند، هزاران دختر و پسر داشت.

- می دانی؟

این جور وقت هاست
که مرگ، ذله، در نهایت نفرت
از پوچی و وظیفه ی شرم آورش
ملال

احساس می کن!

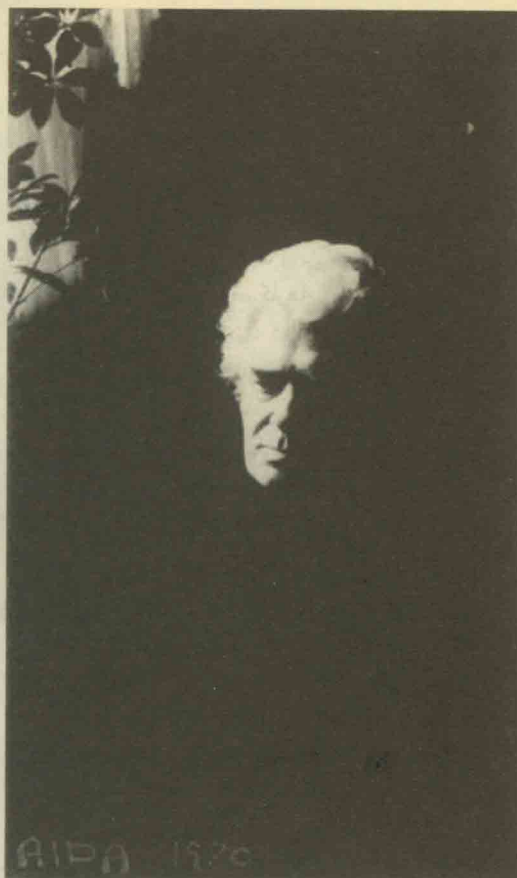
پانویشت

۱- متن گفت و گوی ارایه شده از طرف آقای مسعود خیام، بدون حذف کلمه ای چاپ شده است.



عمران صلاحی

خواب و خاطره



□ شاملو هیچ وقت به خانه‌ی ما نیامده بود، اما چندین بار به خواب آمده بود. آخرین بار، یک ماه پیش بود:

در یک مراسم شعرخوانی، خبر دادند که شاملو هم آمده و دم در ایستاده است و به او اجازه‌ی ورود نمی‌دهند! من به‌تلا افتادم و دنبال کسی بودم که بتواند شاملو را به درون بیاورد. در راهروهای زیرزمینی به سراغ همه رفتم. عامی مردی گره‌گشا بود.

□□

با شاملو در پیاده‌روی خلوت قدم می‌زدم. می‌رفتیم که به آن مراسم برسیم.

شاملو گفت: «شعر من چی شد؟»

قبلا شعری به ترکی در وصف او سروده و برایش خوانده بودم. آن شعر را می‌خواست.

گفتم: «حالا پیشم نیست، تازه مالی هم نیست.»

گفت: «تو و یک نفر دیگر...»

بعد قدری فکر کرد و گفت: «به وزن و قافیه و شعر کلاسیک تسلط دارید و همین دست و پای تان را بسته‌است. من برای همین، وزن عروضی را کنار گذاشتم.»

گفتم: «ولی آن شعری که برای تو گفته بودم، وزن هجایی داشت. من هم خواسته‌ام از وزن عروضی فاصله بگیرم.»

□□□

پیاده‌رو تمام شد. رسیدیم به یک راه باریک و دشوار که به زیرزمین می‌رفت؛ به همان مراسم. اول من رفتم پایین تا کمک کنم شاملو هم بیاید. به جای این که من دست او را بگیرم، او دست من را گرفته بود. همین جا از خواب بیدار شدم.

نتایج اخلاقی و...

۱- یک بار شاملو از شعر ما خوشش آمد؛ آن هم شعری است ترکی که وجود خارجی ندارد!

۲- نمی‌دانم به آن مراسم رسیدیم یا نه. کاش می‌توانستم بخوابم و دنباله‌ی آن خواب را ببینم.

۳- کاش می‌شد آدم بشقابی روی سرش نصب کند و خواب‌های ماهواره‌ای ببیند و هر وقت دلش خواست کانال را عوض کند.

۴- خواب دیده‌ای، خیر باشد.

۵- ما هر چه خاطره از شاملو داشتیم، مصرف کرده‌ایم. حالا مجبوریم یا خواب‌های خود را بنویسیم یا بنشینیم خاطره تولید کنیم.

۸۲/۳/۸۷

□

جایگاه شاملو و نگاه دوران



در آغاز قرن بیستم، کم‌تر اندیشمندی بود که با «مارکس، نیچه و فروید» درگیر نشده باشد؛ درگیر به این معنا که یا

باید در این و آن عرصه تأییدشان می‌کرد یا رد یادت کم مورد نقدشان قرار می‌داد. این موقعیت به خودی خود باعث می‌شد تا عده‌ای به ستایش و تقدیس و دنباله‌روی محض رو آورند و جمعی به خصومت و نفی بحث. این جو، به متفکرین مستقل و پویا اجازه‌ی نقد و انکشاف آزادانه‌ی این سه شخصیت را نمی‌داد و هر نقدی، یا غوغا سالاری مثبت و منفی مواجه می‌شد.

سال‌ها گذشت؛ میلیون‌ها نفر به دلیل ابزاری شدن عقاید «مارکس» جان باختند و لطمه دیدند و ده‌هزار متفکر در سراسر جهان به بن‌بست رسیدند تا بالاخره، فضا آرام گرفت و کثرت‌گرایی و داوری علمی و منصفانه جای تأییدی قید و شرط یا انکار بی دلیل را گرفت.

در سطح ملی هم در هر کشوری، شاهد چنین رخدادی، منتها در حد و اندازه‌های کم‌تر، بوده‌ایم؛ از جمله در کشور خودمان و به‌طور مشخص در مورد شخص مرحوم احمد شاملو.

گرچه نیما آغازگر این «نوآوری عظیم و ماندگار» بود و شاملو متأثر از او، اما به دلایل پرشمار اجتماعی و فردی - و امکانات ناشی از وضعیت‌ها و تحولات - موقعیت شاملو در تاریخ

این موقعیت، که بی تردید استعداد شاملو نقش موثری در آن داشت، به خودی خود نوعی «اقتدار پنهان» پدید آورد که مستقل از «شخصیت» شاملو بود. اما عده‌ی پرشماری را به عنوان مجذوب و مرعوب و شماری را هم به عنوان خصم برای او پدید آورد.

ادبیات ایران هم چون افلاتون بود نسبت به سقراط در جهان فلسفه - و با حذف عنصر تأثیر، رابطه‌ای شبیه‌جملازاده و هدایت.

به هر حال، این موقعیت، که بی تردید استعداد شاملو نقش موثری در آن داشت، به خودی خود نوعی «اقتدار پنهان» پدید آورد که مستقل از «شخصیت» شاملو بود. اما عده‌ی پرشماری را به عنوان مجذوب و مرعوب و شماری را هم به عنوان خصم برای او پدید آورد.

در عین حال، داوری‌های برکنار از شیفتگی و خصومت هم، وجود داشته، دارد و خواهد بود. در این داوری‌ها، نقش شاملو، به مثابه شعر و ادبی خلق، عصیان‌گر، سنت‌شکن، آفرینش‌گر قالب‌های نوین جذاب تثبیت شده است. او در عرصه‌های مختلف، شعر کهن، نیمایی، ترانه‌ی عامیانه و قطعه‌های آزاد و رها از قید و بند، ترکیب‌ها و تصاویر بدیع ذوق‌آزمایی کرد و به دستاوردهایی در قابلیت‌های زبان فارسی دست یافت. از این دیدگاه، او در سطح ملی یک مدرنیست بود، اما در سطح جهان، یک شاعر مدرنیست نبود. جدا از آه و حسرت‌های نوستالژیک دوره‌ی پیش‌مدرنیته، در بعضی از اشعارش، صدای پدرسالارانه و تئوریت‌گونه و خطابه‌وارش دست به دست برخی بازگشت‌های معنایی - که شماری از منتقدین تراز اول ایران آن‌ها را کشف و به طرز داهیانه‌ای موشکافی کرده‌اند - می‌دهد و خصلت مدرنیستی جهانی را از او سلب می‌کند. او پیش‌رو و آوانگارد بود، اما در عرصه‌ی جهانی، نسبت به شاعران هم‌دوره‌ای خود، مدرنیست تلقی نمی‌شود. کافی است معانی - تکرار می‌کنم معانی - و نیز قالب‌های اجبارانه‌ای که برخی معانی به خود می‌گیرند، با اشعار ریتوسوس (که اتفاقاً سیاسی تر هم هست)، سیلو یا پلات و هانس ماگنوس انتسنز برگر (و پیرتر از آن‌ها - نرودا) مقایسه و مقابله شود. به عقیده‌ی نگارنده، حتا پیشینیان شاملو در جهان - مالارمه، والری، الیوت، پائون، استیونز، لورکا، ریلکه و پسوا، از شاملو مدرنیست‌تر بودند، همان‌طور که از ارایش فرید و برشت مدرنیست‌تر بوده‌اند.

در بعضی اندیشه‌های ناب و قالب‌های



گرایش شده برای آن‌ها، که تنی چند از استادان در نقدهایش بررسی کرده‌اند، نیما نیز مدرنیست‌تر از شاملو است. با این حال در مجموع خصلت مدرنیستی مجموعه کارهای شاملو از نیمایش تراس.

به هر حال، گرایشی که روزگاری معتقد بود بعد از افلاتون و ارسطو، تمام فلسفه، یک پاورقی طولانی و خسته‌کننده بیش نیست و نیز عقیده‌ای که می‌گفت برای بی‌ریزی بنیان نوین جهان‌نگری بشر، باید از «آغاز تا فرانسس بیکن» را سوزاند، دیگر مقبولیتی نزد اهل خرد ندارد. به همین سیاق نیز نمی‌توان تحت تأثیر عوامل شیفتگی، «شاملو» را «راهگشای ابدی» شعر ایران خواند یا به عکس، راه او را «بی‌راهه» تلقی کرد. هر دو دیدگاه غیرعلمی است و از عینیت تاریخی فاصله می‌گیرد. هیچ داوری بهتر از تاریخ نمی‌تواند در این مورد قضاوت کند، اما یک نکته دست‌کم برای نگارنده مسلم است: آن‌چه شاملو را (هم چون نیما) از دیگران متمایز کرد، در ماهیت امر، کشف (یا تأکید بر) قابلیت‌ها و توش و توان زبان فارسی و عرصه‌ی شکل‌پذیری آن و نیز رسمیت بخشیدن به نوعی از این چرخش هاست. □

نسیمی می‌وزد. ایر و مه کنار می‌روند و قلّه نمایان می‌شود؛ با شوره‌های سفید بر سرش و ایستاده در آستانه‌ی سپیده‌ای ابدی.

مجموعه شعر بحث‌انگیزترین شاعر بعد از نیا، پیش‌روی ماست. بعضی از شعرهای این مجموعه گاه و بی‌گاه در نشریات و مجلات به چاپ رسیده بود. این مجموعه ی ۹۰ صفحه‌ای، ۲۷ قطعه شعر سپید و یک منظومه‌ی موزیکال و ریتمیک به نام (قصه‌ی مردی که لب نداشت) سروده شده در سال ۱۳۳۸ را در بردارد.

شاملو سال‌ها پیش سنگ‌هایش را با وزن و عروض‌واکنده بود، اما به نظر می‌رسد که در انعکاس دیدگاه‌هایش در جامعه‌ی ادبی و در حوزه‌ی شعر، قدری غلو و اغراق شده باشد. چرا که اگر شاملو وزن را به طور تمام و کمال رها کرده بود امروز در این مجموعه که تلاش‌های



نگاهی به مجموعه شعر در آستانه سروده‌ی احمد شاملو

ایستاده در آستانه‌ی سپیده‌ای ابدی

روح اله مهدی پور عمرانی

پنجه‌ی نادان؟ ... / بر برکه‌ی لاجوردین ماهی و باد چه می‌کند این مدیحه‌گوی تباهی؟ / مطرب گورخانه به شهر اندر چه می‌کند؟ / زیردریچه‌های بی‌گناهی؟^(۱)

در این شعر که سمبولیسم اجتماعی به وفور در آن به کار گرفته شده، شاعر نه تنها از وزن عروضی^(۲) استفاده کرده، بلکه وسوسه‌ی موسیقی او را کشان کشان و افتان و خیزان تا آستانه‌ی (قافیه‌پردازی) هم کشانده است. اما در ساختن قافیه هم به حرف دل خود گوش می‌دهد و راه خود را می‌رود. قافیه‌های او همیشه یک کلمه نیستند، بلکه گاهی به صورت گروهی از کلماتند:

این ساز بی‌زمان و این پنجه‌ی نادان یا

شعری سال‌های ۶۴ تا ۷۶ گرد آمده است، قاعدتا نمی‌بایست قطعه یا قطعاتی موزون و آهنگین داشته باشد.

شاملو قبلاً گفته بود: «من به وزن به مثابه یک چیز ذاتی و لازم یا یک وجه امتیاز شعر اعتقاد ندارم، بلکه برعکس معتقدم التزام وزن ذهن شاعر را منحرف می‌کند.»^(۳)

با توجه به این که شاملو پیوسته بر سر آن بوده است تا خود را از دست وزن برهاند، اما بارها به ضبط اشعار شاعران سرآمد ادبیات فارسی از جمله حافظ، مولوی، خیام، نیا... به همراه موسیقی ایرانی در کاست‌های موسیقی دست‌زده است و حتا به تصحیح دیوان حافظ پرداخته است. شاملو هر چه قدر که از وزن عروضی یا هر نوع وزنی گریزان و روی گردان باشد، اما از

مدیحه‌گوی تباهی و دریچه‌های بی‌گناهی چه کسی نمی‌داند که یکی از وظیفه‌های قافیه - وظیفه‌ی اصلی - تقویت موزونیت مصراع‌هاست؟

علاقه و دلبستگی شاعر «در آستانه» به وزن و نوعی قافیه تا همین امروز هم دست از ذهن و زبان‌ش برنداشته است. در واپسین شعر مجموعه که رد پای اردی بهشت ۷۶ در زیر آن دیده می‌شود، می‌سراید:

ناگهان / عشق / آفتاب وار / نقاب برافکند / و بام و در / به صورت تجلی / در آکند / شعشععی آذرخش وار / افر و کاست / و انسان / برخاست...^(۴)

و نیز در قطعه‌ی دیگری از این مجموعه به شکلی روشن‌تر و آگاهانه‌تر این تمهید را به کار می‌گیرد:

حجم قیرین نه در کجائی / نادر کجائی و بی‌در زمانی / و آن گاه / احساس سرانگشتان نیاز کسی را جستن / در زمان و مکان / به مهربانی / من این جا هستم / ایچ پچه‌ای که غلتاغت تکرار می‌شود / تا دوردست‌های لامکانی / اکشف سحابی‌ی مرموز هم داستانی / در تلنگر زودگذر شهابی انسانی...^(۵)

در این قطعه که با موسیقی آغاز شده در میانه‌ی راه وزن‌رها می‌شود: و آن گاه / احساس سرانگشتان نیاز کسی را جستن / در زمان و مکان...

از این جا به بعد وزن دوباره برمی‌گردد و شعر را به پایان می‌برد. غیر از وزن و قافیه (واژه‌های آهنگین پایان بسیاری از بندها) نکته‌های دیگری نیز وجود دارد که در جای خودش مورد بررسی قرار خواهد گرفت. در یک ارزیابی کلی شاید بتوان نتیجه گرفت که هر چه می‌گذرد از وزن‌گریزی و عروض‌ستیزی شاعر کاسته می‌شود. مجموعه‌ی «آیدا درآینه» نمونه و اوج نشروارگی شعر شاملوست که ریشه در «مرثیه‌های خاک» و «قطعه‌نامه» دارد. اما در «لحظه‌ها و همیشه» شاملو با موسیقی سنتی شعر آشتی می‌کند و حتا سراغ قالب کلاسیک مثنوی هم می‌رود:

برو مرد بیمار اگر نیست کس / که دل با تو دارد ممان یک نفس^(۶)

و در همان کتاب کوچک، تجربه‌ی یک غزل را با مخاطبین خود در میان می‌گذارد:

... به هر تار جانم صد آواز هست / در بغا که دستی به مضراب نیست / چو رویا به حسرت



شاملو سال‌ها پیش سنگ‌هایش را با وزن و عروض واکنده بود، اما به نظر می‌رسد که در انعکاس دیدگاه‌هایش در جامعه‌ی ادبی و در حوزه‌ی شعر، قدری غلو و اغراق شده باشد.

گذشتم که شب افروخت و با کس سر خواب
نیست^(۸)

شاملو شاید بهتر از هر کسی می‌داند که اگر وزن عروضی را برداشت و قافیه را کنار گذاشت باید آلترناتیوی به کار برد تا به جای مولفه‌های حذف شده بنشیند و شاکله‌ی شعر را از فروپاشی نگاه دارد. در این باره او با زیرکی خاص و به مقتضای حال و هوای شعر، دست کم سه کار را انجام می‌دهد:

الف: استفاده از وزن (موسیقی) درونی

اگرچه عنصر وزن از عناصر بیرونی شعر است، اما گاهی برخی از واژه‌ها و ترکیب‌ها طبیعتاً وزن‌آفرین بوده و جوهره‌ی موسیقایی دارد. به زبان دیگر ساختمان پاره‌ای از کلمات و ترکیب‌ها و هندسه‌ی حروف به کار رفته در آن‌ها به گونه‌ای است که نوعی آهنگ و هارمونی از آن برمی‌خیزد. شاملو با شناختی که از کارکردهای زبان دارد، بندهای شعر را معماری کرده و از توانایی‌های واژه‌ها استفاده‌ی بهینه را می‌کند:

به ناگاه قُشعریره‌ی درد / در لطمه‌ی جان ما /
جنگل / از خواب واگشود / مژگان حیران برگش
را^(۹)

در نمونه‌ی فوق واژه‌های، قُشعریره و لطمه، این خاصیت را دارد.

ب: استفاده از کلماتی

با حروف سازگار (واج آرایی)

شاعر از جادوی مجاورت واژه‌هایی با حروف هم‌صدا و سازگار برای ایجاد موسیقی بهره می‌گیرد، آن گونه که تنافر حروف به وجود نیاید و شعر به روانی روایت شود. این تمهیدزبانی برای خلق وزن در میان واژه‌های یک نثر و حتی شعر سپید به مثابه روغن کاری در فواصل قطعات فلزی سخت و خشک است. در سرتاسر این مجموعه به طرز چشم‌گیری از این مهندسی استفاده شده است:

سر به سر، سرتاسر در سراسر شب / راه به
پایان برده‌اند / گدایان بیابانی / پای آبله /
مرده‌اند / بردوراه‌ها همه / برق و / ناوک
پرانکسار پولاد سپید / طبله طبله / غلت
بی کوک طبل رعد / بر بستر تشنه‌ی خاک^(۱۰)
همسایگی واژه‌هایی با حروفی هم‌جنس یا
هم‌صدا مثل س و ش و تکرار ه در نمونه‌ی
نخست و س در کلمات انکسار و سپید و نیز
حرف پ و ط و ت و ع و غ و باز هم تکرار س و
ش در واژه‌هایی مانند بستر و تشنه موزونیتی
را آفریده که جای خالی وزن منظم عروضی را پر
می‌کند.

ج: استفاده از اضافه‌های پیاپی

از شگردهای آهنگ‌آفرینی در شعرهای سپید و نثرواره، یکی آوردن اضافه‌های متوالی و پیاپی دربی است. در آموخته‌های کلاسیک، همواره از این ساخت به عنوان عیب یاد شده و آن را در شمار اسباب روانی‌ستیزی شعر حساب می‌کرده‌اند. شاملو در این سال‌ها نیز از این ترفند ادبی و تمهید زبانی استفاده‌ی بسیار کرده است. نتایج اضافات اگر به جا و درست به کار رود ضرباهنگ می‌آفریند و در حماسی کردن زبان هم نقش انکارناپذیری دارد، چنان‌که اخوان آن‌را آزمود و موفق هم شد:

مسیحای من ای ترسای پیر پیرهن چرکین...
(شعر زمستان).

شاملو در این مجموعه، بارها از این تکنیک سود برده است:

چیزی به دُمب سکوت سیاسنگین فضا
آویخت / تال‌حظه‌ی انفجار کبریت خفته در
صندوق افق / خاموش شود / و عبور فصیح
موکب رگبار / بی‌اغازد^(۱۱) یا شاید اگر تان
شنفتن بود / پژواک آواز فروچکیدن خود را در
تالار خاموش کهکشان‌های بی‌خورشید / چون
هَرست آوار دریغ / می‌شنیدی^(۱۲)

شاملو در مجموعه‌ی پیشین نیز از این شگرد بهره‌جسته بود. برای نمونه باید از «ابراهیم در آتش» و «ترانه‌های کوچک غربت» نام برد.

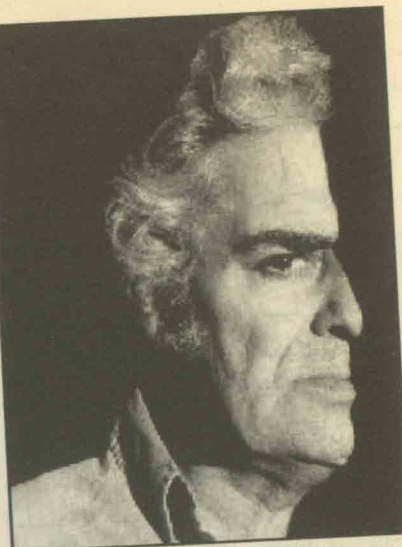
زبان

زبان‌آفرینی که فرایندی فلسفی - علمی است، کار اصلی نویسنده و شاعر است. زبان فارسی برخلاف زبان عربی که اشتقاقی و زایشی است، زبانی ترکیبی و پیوندی است و به کمک پیشاوند، میانوند و پسوند گستردگی واژگانی پیدامی‌کند. نیاز به زبان‌سازی و سازه‌های پیوندی نوین در روزگار ما بیش از پیش احساس می‌شود. استفاده‌ی صرف و تقلیدی از ساخته‌های گذشتگان در طول سالیان نه‌تنها دایره‌ی بیان مفاهیم و احساس را تنگ‌تر کرده، بلکه واژه‌ها را مستعمل و فرسوده و در بعضی موارد غیرکاربردی کرده است. این مجاهده کمابیش و بنا به مقتضیات زمان همواره وجود داشته، اما شکل چشم‌گیر آن در سال‌های اخیر و به ویژه به دست نیما، اخوان و شاملو آغاز و پیاپی شده است.

اخوان، عروض (ساختار موسیقایی شعر) ساخته و پرداخته نیما را به مثابه قالب پذیرفت و زبان درّی را در آن قالب، ریخت. وی با تسلطی که به نقاط قوت سبک خراسانی داشت، توانست با عروض نیمایی در مکتب آن سامان تحولی پدید آورد. او نیز مانند شاملو واژه‌های موجود در ادبیات فارسی را برای بیان و ترسیم و تصویردرنیت و احساسات و اندیشه‌های خود کافی نمی‌دانست. بنابراین به ساخت ترکیب‌های تازه دست زد. ترکیب‌سازی و زبان‌آفرینی از اختصاصات شاملو است. او در این کار تا آن‌جا پیش‌رفته که به زبان مستقل و منحصر به فرد دست یافته است، به گونه‌ای که شعرهایش با این ویژگی در میان صدها شعر از شاعران دیگر به آسانی قابل تشخیص و متمایز می‌باشد.

از ترکیب‌های تازه ساخت مجموعه‌ی مورد بحث می‌توان از «لخت‌لخت» و «غلغل‌غل» و «دوشیزه مادر نابوده» - که اشاره به مریم عذر است - و «برابر نهاد»، «دل‌دل»، «سیاسنگین» و... نام برد.

واژه‌سازی و مفهوم‌آفرینی از دیگر کارهای زبان‌سازی شاملو است. مانند ترکیب «هم چراغی» در معنای همسایگی؛ چرا که به دید شاعر همسایگی، در سائیه‌ی هم بودن است و این سایه بار منفی دارد. در حالی که هم‌چراغی همان



شاملو قبلا گفته بود: «من به وزن به مثابه یک چیز ذاتی و لازم یا یک وجه امتیاز شعر اعتقاد ندارم، بلکه برعکس معتقدم التزام وزن ذهن شاعر را منحرف می کند.»

در این شعر که سمبولیسم اجتماعی به وفور در آن به کار گرفته شده، شاعر نه تنها از وزن عروضی استفاده کرده، بلکه وسوسه‌ی موسیقی او را کشان کشان و افتان و خیزان تا آستانه‌ی (قافیه پردازی) هم کشانده است. اما در ساختن قافیه هم به حرف دل خود گوش می دهد و راه خود را می رود.

مفهوم را با بار مثبت به ذهن متبادر می کند. به نظر می رسد که شاملو نیز مانند اخوان به سبک خراسانی دل بسته است و از نقاط قوت این سبک در آرایه‌ی زبان و افاده‌ی معانی و مضامین بهره‌ها برده است. نشانه‌های بسیاری در این مجموعه‌ی کم حجم، از گرایش به این سیاق به چشم می خورد که اختصارا به چند نمونه‌ی آن اشاره می شود:

۱- آوردن حرف اضافه «بر» بعد از متمم، مانند به شانه بر.^(۱۲)

۲- استفاده‌ی حرف «ب» قبل از صیغه‌های فعلی مانند بنماندم.^(۱۵)

۳- به کار بردن صفت شمارشی «یک» در معنای نکره مانند یکی کودک بودن.^(۱۶)

۴- آوردن فعل‌ها به صورت کوتاه (مخفف) مانند «استاد»^(۱۷) در معنای ایستاد.

۵- به کار بردن ساخت‌های شخصی از مصدر «شدن» در معنای غیر ربطی و به جای فعل خاص و اصلی مانند: رودی که فرو خشکید و بر باد شد.^(۱۸)

باستان گرایی و تمایلات آرکاییک

از دیگر ویژگی‌های زبانی شاملو در سال‌های اخیر به کارگیری لغات و واژه‌های دور از ذهن و لغت‌نامه‌ای است که در صورت تکرار و روی کردن مستمر نه تنها چیزی به فخامت زبانش نمی افزاید، بلکه بیم آن می رود که در تعقید معنایی و معمّاگونگی و دیر هضمی زبان و در نتیجه در درج جوشی و عدم ارتباط مخاطبین و خوانندگان، اثر منفی برجای گذارد، چنان که در بعضی جاها بوی اظهار فضل و لغت دانی از آن به مشام می رسد. از کسی که «کتاب کوچک» رامی نویسد - که در نوع خودش کم نظیر و شاید

بی همتاست - پذیرفتنی نیست که واژه‌های مرده را نبش قبر کند و در شعر هایش به کار ببرد. اگر سرودن شعر سپید به مراتب دشوارتر از سرودن شعر تیمایی و حتا دشوارتر از ساختن شعر عروضی است، نه به خاطر کاربرد واژه‌های سنگین لغت‌نامه‌ای و مهجور، بلکه به لحاظ فشردگی معانی، صورخیال (ایماژ)، ایجاز، تصویر آفرینی، آشنائزایی و سوال برانگیزی مفهومی و ابهام و چندپهلویی زیبا و رندانه است. مبهم گویی همان قدر محل فصاحت و بلاغت و موجب قطع رابطه با مخاطب است که روشن گویی و سطحی گویی عوامانه از ارزش‌های زبانی و ساختاری و زیبایی شناختی کار، می کاهد.

تجربه و سن شاعر، تناسب و رابطه‌ی مستقیمی با ستواری و سنگینی اثر دارد.

شاملو در این سال‌ها و به ویژه در مجموعه‌ی حاضر تمایل محسوس به فلسفه و درونیات نشان داده است. روی کرد هستی شناسانه و تعریف‌های نو از زندگی و اندیشه که در شعرهای این کتاب است، نشان از نوعی تجدید نظر در عرفان اجتماعی و پختگی دارد. این روند پا به پای زمان و گذر عمر همواره با شاعر بوده و چه بسا که پخته تر نیز بشود:

چیزی به جا نماند / حتی / که نفرینی / بدرقه‌ی راهم کند / با اذان بی هنگام پدر / به جهان آدمم / در دستان ماماچه‌ی پلیدک / که قضا را / اوضو ساخته بود / هوا را مصرف کردم / سیاره را مصرف کردم / ... / او لعنت شدن را بر جای / چیزی به جای بنماندم^(۱۹)

از این گونه اند شعر: «قناری گفت»^(۲۰) و شعر «میلاد»^(۲۱) و شاید از همه مهم تر شعر «سفر شهود»^(۲۲).

از سوی دیگر شاملو به طرز نمایانی به زبان گفتار نزدیک می شود و تنها از این ناحیه است که خطر تنزل زبان و به اصطلاح کوچه بازاری شدن زبان وجود دارد. در این جا به ذکر نمونه‌ای از زبان گفتار در شعر شاملو بسنده می کنیم و داوری نهایی را به ادب دوستان و شعر شناسان و دوست داران شعرش وامی گذاریم و می گذریم. دسته کاغذ / بر میز / در نخستین نگاه آفتاب / کتابی مبهم و / سیگاری خاموش شده کنار قنجان چای از یادرفته / بحثی ممنوع / در ذهن^(۲۳) به هر تقدیر شاملو شاعری بزرگ و فراموش نشدنی است، با همه توانایی‌ها و ناتوانی‌هایش. توانایی‌هایش اما بسیار بیش تر است. □

پانویس‌ها

- ۱- هنر و ادبیات معاصر، کتابسرای بابل، ۱۳۶۵، ص ۱۸.
- ۲- رضا برهانی، چرا دیگر شاعر نیامی نیستم.
- ۳- شاملو، در آستانه، صفحه ۳۱-۳۲.
- ۴- وزن عروضی این شعر عبارت است از فاعلات مفاعیلن مفاعیلن فع لن و بند بعدی آن می شود فاعلات فاعلاتن فع لن فع لن.
- ۵- در آستانه، شعر میلاد، ص ۶۵.
- ۶- پیشین، حجم قیرین نه در کجائی، ص ۱۳-۱۴.
- ۷- لحظه‌ها و همیشه، ۱۳۳۳، ص ۲۰.
- ۸- همان جا، ص ۵۰.
- ۹- در آستانه، شعر خاطره، ص ۲۹.
- ۱۰- پیشین، شعر گدایان، ص ۵۷.
- ۱۱- پیشین، طرح بارانی، ص ۶۳.
- ۱۲- پیشین، ص ۶۳.
- ۱۳- پیشین، ص ۱۹.
- ۱۴- پیشین، شعر هاسمیک، ص ۹.
- ۱۵- پیشین، شعر خلاصه احوال، ص ۲۶.
- ۱۶- پیشین، به ایسای شاعر، ص ۴۰.
- ۱۷- پیشین، شعر در آستانه، ص ۱۷.
- ۱۸- پیشین، شعر ترانه، ص ۴۲.
- ۱۹- پیشین، شعر خلاصه احوال، ص ۲۵-۲۶.
- ۲۰- پیشین، ص ۳۶.
- ۲۱- پیشین، ص ۶۵.
- ۲۲- پیشین، ص ۴۰.
- ۲۳- پیشین، شعر طبیعت بی جان، ص ۱۶.



روزا لوگزامبورگ
اصغر مهدی زادگان

درباره‌ی ادبیات روسیه

بود. او به علت محدودیت قضاوت، تنهائی توانست تقاضای اجرای درست حداکثر قانون در جامعه باشد. «قانون به تنهائی ممکن است غیرکافی باشد؛ زیرامسؤولیت تزار پیش خداست. او، قاضی، همان اندازه برابر قانون مسؤولیت دارد که برابر صاعقه‌ی فراز آسمان‌ها، که بعضی وقت‌ها ممکن است طفل بی‌گناهی را ضربه زند». استبداد اداری وفادارانه و بدون مخالفت با دولت وقت حاکم خدمت می‌کردند، می‌دانستند که فقط می‌توانند در برابر یورش گردباد شدید تسلیم شوند و به امید روزی باشند که این روزهای اهریمنی خودش به گونه‌ای سپری‌گردد. کورولنکو می‌گفت: «بله، دیدگاه دنیای بیرون از سرشت یگانه همین بود؛ نوعی آرامش بی‌تشویش وجدان، بنیان‌های درونی‌شان به وسیله‌ی خودتحلیلی

فرهنگ غرب تنها چون قدرت پنهانی در ابهام می‌ماند؛ بذره‌ای فرهنگ در انتظار بودند تادر زمان مناسب سبز شوند. ناگهان، ادبیات روسی به مثابه‌ی پاره‌ی شاخص ادبیات اروپا در جایی قرار می‌گیرد که درسیا هرگ‌های آنان خون دانه، رابله، شکسپیر، بایرون، بسینگ و گونه جریان دارد. ادبیات روسی با جهش شیروارو توصیف‌ناپذیر، غفلت قرن‌ها را جبران کرد، و در کنار خانواده‌ی ادبیات جهان به‌طور مساوی با دیگران قدم نهاد.

ویژگی عمده‌ی این ظهور ناگهانی ادبیات روسی این بود که بیرون از ایزیسون رژیم سیاسی حاکم روسیه و روح مبارزاتی عصر خویش آفریده شد. این مشخصه در تمام طول قرن نوزدهم کاملاً مشهود بود، و عمق و غنای معنوی، کمالیت و اصالت شکل هنری، از همه مهم‌تر، آفرینندگی و نیروی اجتماعی فعال آن را بیان می‌کند. ادبیات روسی در دوران حاکمیت تزار تبدیل به حیات عمومی آن چنان قدرت‌مندی گردید که در هیچ زمان و هیچ کشوری نظیر نداشت. این ادبیات طی یک قرن هم‌چنان به قوت خود باقی بود تا آن‌که قدرت مادی توده‌ها - در آن هنگام که واژگان چنان تازه‌ای یافتند - آن را از یکنواختی بیرون آوردند.

ادبیات روسی خیلی سریع کشورهای آسیای میانه را - که در فرهنگ جهانی، دولت استبدادی خوانده می‌شدند - فراگرفت؛ دیوار چینی حکومت مطلقه را فرو ریخت و پل ارتباطی این کشورها با فرهنگ جهان غرب گردید؛ و نه تنها در این کشورها به مثابه فرهنگ و ادبیات خارجی ظهور کرد، بلکه جزو ادبیات خلاقه نیز محسوب شد؛ و برای آن‌ها نه تنها شاگرد بلکه معلم هم بود. برای بیان گویای این تصویر اشاره به نام‌های تولستوی، گوگول و داستایفسکی کافی خواهد بود.

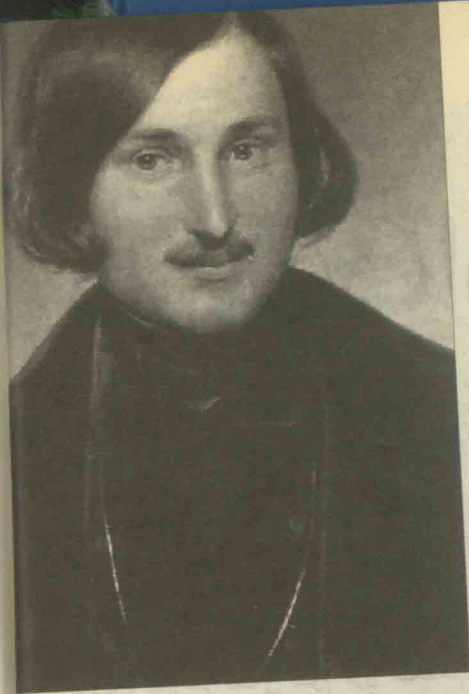
کورولنکو در خاطرات خود پدرش را - که یکی از مقام‌های حکومتی روسیه در دوران نظام سرفداری بود - نماینده‌ی تیپیک مردم درست‌کار نسل خویش مشخص می‌کند. پدر کورولنکو تنها برای فعالیت‌های حکومتی خود احساس مسؤولیت می‌کرد. این احساس آزاردهنده‌ی مسؤولیت در جامعه‌ی غیرعادلانه آن روز برای وی کاملاً غریب می‌نمود. «خدا، سزار، قانون» ماورای هر گونه انتقاد و سرزنش

کورولنکو در خاطرات‌اش می‌گوید: «سرانجام روح من از ملیت سه پاره، میهن‌اش را پیدا کرد؛ و این در ادبیات روسیه بالاتر از همه چیز است». این ادبیات که برای کورولنکو سرزمین پدری، میهن و ملیت بود، و خودش آن را ستایش می‌کرد، از نظر تاریخی یگانه بود.

در طول قرن‌ها، در سراسر قرون وسطا و تا نزدیک به اواخر دهه‌ی سوم قرن هیجدهم، روسیه را سکوت مرگبار، ظلمت و بربریت فرا گرفته بود. در آن‌جا نه زبان ادبی خلاق، نه ادبیات علمی، نه چاپخانه‌ها، نه کتابخانه‌ها، نه مجلات و نه مراکز حیات فرهنگی وجود داشت. جریان خلیج رنسانس که سواحل همه‌ی کشورهای اروپایی دیگر را شسته بود و باعث باغ گل ادبیات جهان، توفان‌های محرک اصلاحات، نفس آتشین فلسفه‌ی قرن هیجدهم شده بود، در روسیه هیچ اثری به‌جا نگذاشته بود. سرزمین تزارها هنوز وسیله‌ای برای درک پرتوهای درخشان فرهنگ غرب را نیافته بود، و زمینه‌ای فکری که بتواند بذره‌ایش در آن ریشه زند، وجود نداشت. اثرات جاودانه‌ی ادبی پراکنده‌ی آن زمان‌ها، در عجیب و غریبی و کراهت، امروز چون تولیدات بومی جزایر سولومون، یا نیوهرید - ها ظاهر می‌شوند. از قرار معلوم بین این جزایر و هنر جهان غرب هیچ نوع روابط اساسی و پیوند درونی وجود ندارد.

سپس چیزی شبیه به معجزه اتفاق می‌افتد. پس از کوشش‌های مترازل و گوناگون اواخر قرن هیجدهم - که موجب آفرینش هوشیاری ملی گردید - جنگ‌های ناپلئون چون آذرخش جرقه زد. حقارت عمیق روسیه برای نخستین بار در دوران حکومت تزاری هوشیاری ملی را برانگیخت؛ همان‌طور که ائتلاف بعدها این کار را انجام داد. این هوشیاری ملی سبب شد که روشنفکران روسی، جانب‌غرب پاریس و قلب فرهنگ اروپایی جذب شوند و با دنیا و فرهنگ جدید رابطه برقرار کنند. ادبیات روسی بدون کوچک‌ترین وقفه رو به پیش در حال شکوفایی بود، و در لباس رزمی خیره‌کننده چون میتروا بر فراز ژوپیتر به‌طور کامل در حال ظهور بود؛ این ادبیات ملودی ایتالیا، رجولیت انگلیسی و اشرافیت و تعمق آلمانی را با هم ترکیب می‌کند، و بلافاصله با گنجینه‌ای از استعدادها، افکار و احساسات زیبای درخشان لبریز می‌شود. شب تاریک طولانی، سکوت مرگ‌سا به خیالات سپرده می‌شوند. پرتوهای درخشان

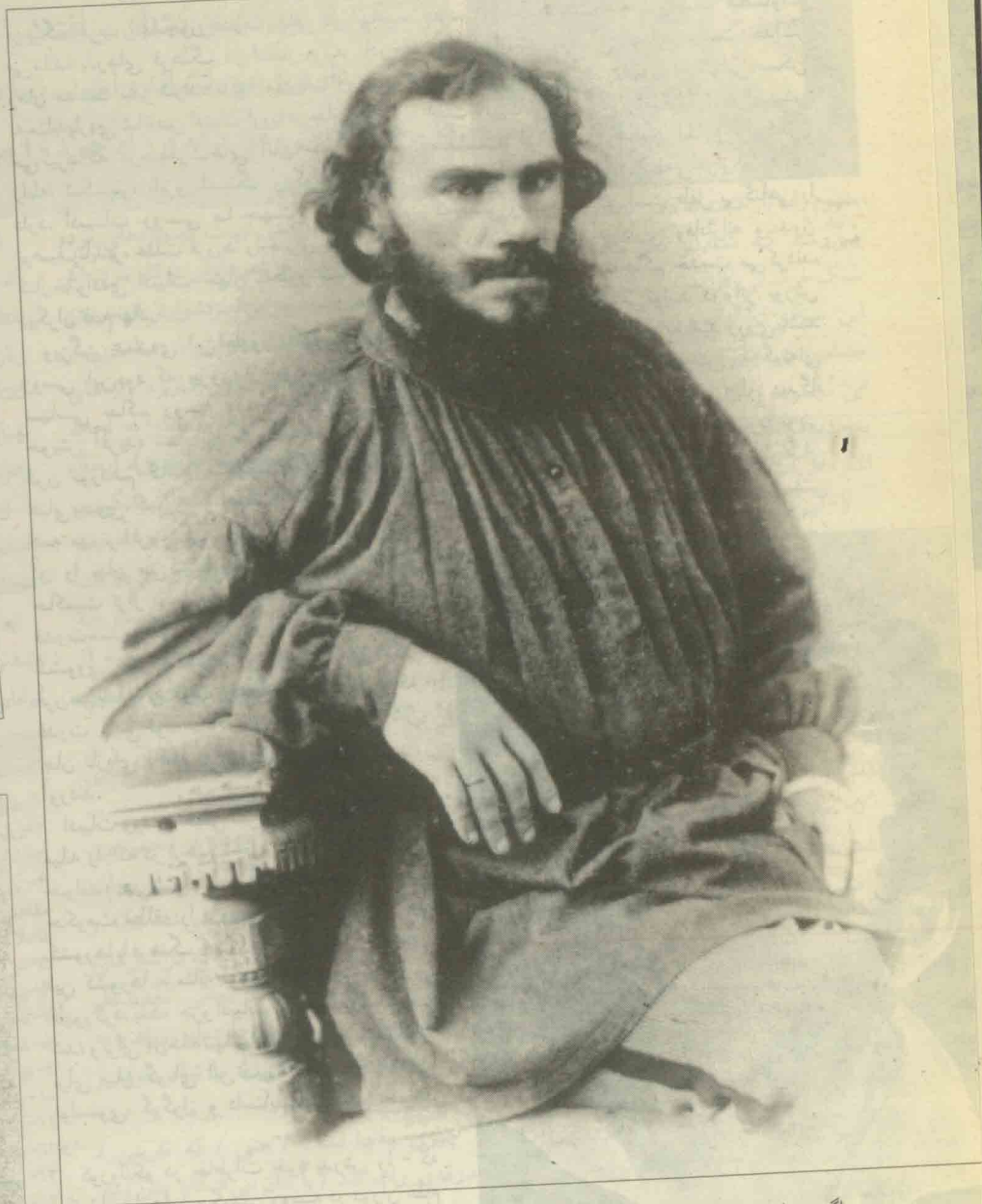




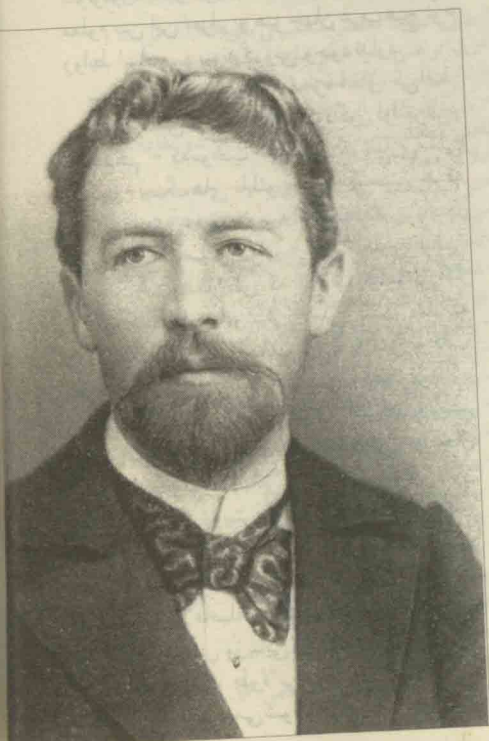
مثابه نوعی سرنوشت الهی با اغلب نظام‌های سیاسی و اجتماعی سازگار است. حتا در شرایط جوامع مدرن نیز چنین انطباقی وجود دارد و مشخصه‌ی خاص جامعه‌ی آلمانی در سراسر طول جنگ جهانی بود.

در روسیه، این «آرامش بدون تشویش وجدان» قبلا در دهه‌ی ششم قرن هیجدهم میان حلقه‌های روشنفکری برو به زوال یافته بود.

خودشان تضعیف نمی‌شدند؛ مردمان درست‌کار آن روزگار تضاد درونی عمیق ناشی از احساس مسوولیت شخصی برای نظم اجتماعی کل جامعه را نمی‌شناختند». در واقع این نوعی از دیدگاه بود که در آن مبنای درست، تراز و خدا تصویری شد؛ و تا زمانی که این دیدگاه بدون کوچک‌ترین خدشه‌ای باقی بود، قدرت مطلق‌گرا واقعیت حاکم زمانه بود.



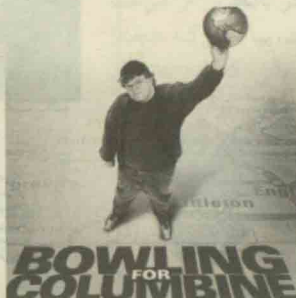
در طول قرن‌ها، در سراسر قرون وسطا و تا نزدیک به اواخر دهه‌ی سوم قرن هیجدهم، روسیه را سکوت مرگبار، ظلمت و بربریت فرا گرفته بود. در آن‌جا نه زبان ادبی خلاق، نه ادبیات علمی، نه چاپخانه‌ها، نه کتابخانه‌ها، نه مجلات و نه مراکز حیات فرهنگی وجود داشت.



کورولنکو تغییر روحی جامعه‌ی روسیه را به شیوه‌ی شهودی بیان می‌کند و نشان می‌دهد که چه‌گونه این نسل بر بردگی روانی پیروز شد و گرایش دوران جدید بر آنان اثر گذاشت. مشخصه‌ی برجسته‌ی دوران جدید، «آزاددهندگی، دردناکی، اما روح خلاق مسوولیت اجتماعی» بود. □

اگرچه اشتباه خواهد بود که روسیه را خاص کنیم یا فقط موقعیت اندیشه را به دوران نظام سرفداری مرتبط کنیم. این گرایش به جامعه انسان را توانا می‌سازد که از جنگ خودتحلیلی آزاددهنده و ناسازگاری درونی رها شود و «شرایط اراده‌ی خداوند» را چون نیروی طبیعت چیزی ملاحظه کند؛ پذیرش حقایق تاریخی به

نگاهی به فیلم بولینگ برای کلمباین آدم‌های کوچک و گلوله‌های بزرگ



تاریخ و حمله‌ی ۱۱ سپتامبر - که اعتقاد داردملتی را قربانی ترویج نگاه خشونت‌بار سیاست‌مداران آمریکایی کرده‌است - صحنه‌ی آرامی را در خانه‌ی هستون می‌سازد که او در آن از گفت‌وگو با مور طفره می‌رود و اتاق را ترک می‌کند. تنها مور می‌ماند با عکس دختر خردسالی که قربانی استفاده از اسلحه شده‌است؛ عکس را زیر ستونی سنگی در خانه‌ی بزرگ چارلتون هستون می‌گذارد و می‌رود. پرداخت سینمایی این صحنه به گونه‌ای است که گویی مور تصویر دخترک را به عنوان تنها شاهد مظلوم حقایق تلخ و تکان‌دهنده‌ی فیلم، و نمادی از خود باقی می‌گذارد. خانه‌ی بزرگ هستون و ستون‌های سنگی و تیره‌ی آن که در قیاس با عکس دخترک قربانی، بسیار مخوف می‌نماید، بیانگر ستمی است که از ترویج نگاه خشونت‌طلبانه‌ی سیاست‌مداران آمریکایی بر کودکان می‌رود.

بولینگ برای کلمباین دارای تاثیرات و کارکردی رسانه‌ای است؛ و این نه تنها ضعف فیلم محسوب نمی‌شود، بلکه با توجه به سبک این گونه‌ی سینمایی (مستند ترکیبی) درست و به جا هم می‌نماید. چون قرار فیلم‌ساز با مخاطب این است که به او چگونگی و چرایی معلول‌هایی را بنمایاند که خود هم به عنوان شهروندی آمریکایی گرفتارش است. بنابراین او به طرح مسأله‌ای می‌پردازد که مستقیماً با آن درگیر است، و برای مقابله با تهاجم رسانه‌ای، ترویج خشونت و ایجاد جو وحشت، دست به اقدامی متقابل یعنی برخورد رسانه‌ای زده است. این کارکرد در مجبور ساختن فروشگاه‌های زنجیره‌ای بزرگ برای عدم فروش گلوله در فیلم نشان داده می‌شود.

مایکل مور در جست و جوی کشف حقیقت نیست، بلکه او حقیقت را یافته و در بولینگ برای کلمباین تنها به دنبال اثبات آن است. □

که به سوی سوژه‌ها می‌غلطد و با آن‌ها برخورد می‌کند نیست. نتیجه‌ی این برخورد‌ها مجموعه گفت‌وگوهای فیلم را تشکیل می‌دهد.

درشت‌نمایی‌های فیلم‌ساز در پاره‌ای از صحنه‌های فیلم برای تاثیرگذاری بیش‌تر بر بینندگان است. مانند مقایسه‌ی زندگی کانادایی‌ها و آمریکایی‌ها (بیش‌تر نماهای نزدیک مصاحبه‌ها در کانادا گرفته شده است). یا گفت‌وگو با سخن‌گوی کارخانه‌ی اسلحه و مهمات‌سازی که هر دو بخش آن دارای نگاهی طنزآمیزند. اما وقتی که فیلم به واقع‌نمایی نزدیک می‌شود، همین هجویه‌ها - با توجه به آمار تکان‌دهنده‌ای که در پس خود نهفته‌اند - بسیار تلخ و دردآور جلوه می‌کنند. بنابراین مور توانسته به طنزی تلخ دست یابد.

او رابطه‌ای طنزآمیز بین بازی بولینگ و کشتار انسان‌ها با اسلحه به وجود می‌آورد. در ابتدای فیلم می‌بینیم که عده‌ای از نظامی‌های غیررسمی، برای تمرین تیراندازی شان از مهره‌های بولینگ استفاده می‌کنند، و دلیل کارشان را شباهت این مهره‌ها با فرم بدن آدمی ذکر می‌کنند. جالب است بدانید که عاملان اصلی شلیک به دانش‌آموزان دبیرستان کلمباین در اعترافات خود نیز گفته بودند، صبح روز حادثه بولینگ بازی می‌کردند. سراسر فیلم انباشته از این اشارات هجوآمیز و نگاه باریک بین فیلم‌ساز به موضوع است. از سوی دیگر گفت‌وگوهایی که در فیلم گنجانده شده‌اند مور شخصاً آن‌ها را انجام داده است؛ جالب توجه‌ترین آن‌ها مصاحبه با چارلتون هستون، به عنوان سخن‌گوی انجمن دارندگان تفنگ‌های گلوله‌زنی است. این گفت‌وگو - که در پایان فیلم قرار گرفته - به نوعی نقطه‌ی عطف فیلم هم محسوب می‌شود. مور پس از حمله به سرمایه‌داران و حنارتیسم جمهوری و اشارتی کلی به تجاوزات آمریکا به دیگر کشورها در طول

هدف از سینمای مستند، ثبت تصاویر واقعی ساده نیست، بلکه نگاه خاص فیلم‌ساز به موضوع، از تصاویر و موقعیت‌های واقعی، فیلمی می‌سازد که دربرگیرنده‌ی اندیشه‌ی اوست. جان گریسون فیلم مستند را «کاربرد خلاقانه‌ی واقعیت» می‌نامد. امروزه چنین کاربردی برای توجیه نگاه فیلم‌ساز و تاثیرگذاری بر منطق و احساسات تماشاگران، امری بدیهی است.

بولینگ برای کلمباین، ساخته‌ی مایکل مور فیلم مستندی است که با به کارگیری خلاقانه‌ی واقعیت‌ها توانسته به خوبی احساسات بینندگان را برانگیخته و به اهداف انسان‌دوستانه و ضدجنگ مورد نظر فیلم‌ساز برسد. فیلم، مستندی ترکیبی با ساختار گزارش گونه است؛ ترکیبی از آمار، نماهای آرشیوی، گفت و گوها و حتا انیمیشن. مور با دوری جستن از هر گونه روایت منطقی برای نظم بخشیدن به این مواد، بیننده را درگیر مسائل مورد توجه خود می‌کند. از این دیدگاه بولینگ برای کلمباین، به آرشیو روزنامه‌های شباهت دارد که همه نوع خبر و گزارش در آن دیده می‌شود. اما هنر فیلم‌ساز آن جا آشکار می‌شود که هوش‌مندانه همه چیز را تعقیب می‌کند و با انتخاب و انعکاس اغراق‌آمیز پاره‌ای از خشن‌ترین حوادث، فیلم را پیش می‌برد. این فیلم به مسأله‌ی استفاده از اسلحه در جامعه‌ی آمریکا، به خصوص نسل جوان، ریشه‌یابی این مسأله و تاثیر سیاست خارجی ایالات متحده بر خشونت در آن می‌پردازد. مور سیاست ترویج وحشت رسانه‌ای را در ایالات متحده، ناشی از سیاست جنگ‌طلبانه‌ی خارجی این کشور برمی‌شمارد و با ارائه‌ی آمار و ارقام موجود و مقایسه‌ی آن‌ها سعی در اثبات این ادعا دارد.

حضور مایکل مور با اندامی فربه و درشت در بیش تر قاب‌های فیلم بی شباهت به توپ بولینگ



نحوه‌های روایتیک

I امیرحسین نجیبی

هرمان هسه برای جامعه‌ی کتاب‌خوان و اهل مطالعه، نامی آشناست؛ و اگر اشتباه نکنم اکثر قریب به اتفاق آثار او به فارسی ترجمه شده و کم و بیش جای خود را باز کرده‌اند. «هرمان هسه و شادمانی‌های کوچک»^(۱) عنوان کتابی است که انتشارات مروارید در قالبی شکیل و در عین حال ساده و تمیز منتشر کرده است. کتاب، درواقع نوعی گلچین ادبی (Anthology) است که به پنج بخش اصلی تقسیم می‌شود: شادمانی‌های کوچک، گزینیه‌ی داستان، گزینیه‌ی اشعار، هرمان هسه و توماس مان در آینده‌ی مکاتبات، و هرمان هسه به روایت منتقدان. حسن سلیقه‌ی مترجمان و نیز دقت و درایت ایشان در ترجمه و تدوین این کتاب تحسین‌برانگیز است؛ چرا که هم رضایت متخصصان را جلب می‌کند و هم برای متفنان عالم ادبیات فرصتی است مغتنم و خوشایند. خواننده با مطالعه‌ی این کتاب خود را در خلوت شاعر و نویسنده‌ای پیدا می‌کند که گویی آرام آرام با خود نجوا می‌کند.

II

هسه نویسنده‌ای است که روح و روانش در قرن نوزدهم شکل گرفته، و خود و اندیشه‌اش مولود تجربیات، سفرها، علائق و مجموعه‌ی آزمایش و خطاهایی است که در قرن بیستم از سر گذرانده است. جالب است که تمام این مشخصات درباره‌ی توماس مان نیز صدق می‌کند. درباره‌ی ارتباط دوستانه و رسمی میان این دو نویسنده و نیز وجوه مشترکی که آنان را به یکدیگر پیوند می‌دهد باید گفت:

۱. هسه و مان هم‌نسل یکدیگرند. ۲. هر دو با نظام تعلیم و تربیت حاکم بر فضای آن روز آلمان

مشکل دارند. ۳. هر دو به رغم ظاهری خشک، کم حرف و انزواطلب، صاحب لطیف‌ترین نوشته‌های قرن بیستم هستند. ۴. هر دو به پشتوانه‌ای تکیه کرده بودند که با آن سر جنگ داشتند: سنت بورژوازی. فصل چهارم از «هرمان هسه و شادمانی‌های کوچک» که به مکاتبات میان هسه و مان مربوط می‌شود، خواننده را با ارتباط میان این دو نفر آشنا می‌کند.



III

نظام تعلیم و تربیت صوری در آلمان آن روزگار، هسه را سخت آزرده‌خاطر می‌کرد؛ به نظر او این نظام عریض و طویل تربیتی به جای آن که نردبانی برای ترقی و تعالی باشد؛ به جای آن که به شکوفا شدن استعدادها کمک کند؛ به جای آن که روحیه‌ی آزاداندیشی را گسترش ببخشد، از فرزندان آدم، مشتی موجودات کلیشه‌ای و سرگشته‌می‌سازد و در بهترین حالت کرور کرور بله قربان‌گویی محروم از استقلال نظر. رمان «زیر چرخ» (۱۹۰۶) درواقع نخستین تلاش اعتراض‌آمیز هسه علیه تعلیم و تربیت مکانیکی در آلمان آن روزگار بود. البته مراد من از نخستین کوشش اعتراض‌آمیز، کوشش ادبی بود، وگرنه هسه بسی پیش از نوشتن رمان «زیر چرخ» اعتراض خود را با رها کردن یک‌باره‌ی تحصیلات اعلام کرده بود.

او در جوانی مشاغل گوناگونی را تجربه کرد که تجربیات حاصل از آن‌ها پایه و مایه‌ی رمان دیگر او شدند؛ یعنی «پترکامنتسیند» (۱۹۰۴). چنان که از شواهد و قرائن برمی‌آید پس از شعله‌ور شدن آتش نخستین جنگ جهانی، هسه امیدش سخت ناامید شد، و از آن پس، شیوه‌ی کارش را تغییر داد و در پیشه‌ی رمان‌نویس و شاعر، جوانان را در مرکز توجه خود قرار داد. به گفته‌ی صاحب‌نظران و هسه‌شناسان، بزرگ‌ترین دلیل محبوبیت او نزد جوانان، موضوعاتی بود که دست‌مایه‌ی آثارش کرد؛ موضوعاتی که به طرز شگفت‌انگیزی با وضع و حال جوانان، جوردمی‌آمد. درواقع شخصیت‌ها و شخصیت‌پردازی‌های هسه به قدری زنده، طبیعی و واقعی بودند که جوانان به راحتی رگه‌هایی از زندگی واقعی خود،

تمایلات و تمنیات، شیطنت‌ها و جسارت‌های خود را در این آثار بازمی‌یافتند. گفتنی است که موضوعات مورد علاقه‌ی او رami توان در یک موضوع اصلی خلاصه کرد و آن ستیز برای دست یافتن به حقیقت خویشتن است. آیا این موضوعات و نحوه‌ی پروراندن داستان، شخصیت‌پردازی‌ها و فضا سازی، ما را به یاد یکی از غنی‌ترین و استوارترین سنت‌های ادبی آلمانی نمی‌اندازد؟ مراد «رمان تربیتی» است. آثار هسه را به نوعی می‌توان در جستجوی معنویت دانست؛ معنویتی که اهداف و ارزش‌های تازه‌ای را به ارمغان می‌آورد. آثار هسه همواره تکیه بر سنت‌های اصیل رمان‌نویسی آلمانی دارد؛ اگرچه اصالت کارهای او، اصلاتی است انکارناپذیر: ۱. معنویتی که در پی آن است و اهداف و ارزش‌هایی که همواره مد نظر اوست، خود تکیه بر سنت‌های جا افتاده‌ی قدیم دارند. ۲. وی که دغدغه‌ی اصلی‌اش انسان و تعلیم و تربیت او بود، توانست با تکیه بر سنت‌های قدیم مانند Sturm und Drang و Bildungs Roman و هم چنین پای بندی شدید او به رمانتیسیسم، مدخل تازه‌ای در روایت رمان بگشاید؛ یعنی «دوگرایی نمادین»؛ دوگرایی میان رویاها، خواسته‌ها و تمناهای آدمی از یک سو، و سختی، تلخی و خشونت موجود در جهان و زندگی واقعی.

IV

«هرمان هسه و شادمانی‌های کوچک» همان‌گونه که پیش از این نیز به آن اشاره کردم درواقع مجموعه نوشته‌های پراکنده‌ای است که مترجمان زبردست و صادق کتاب، مراجع این نوشته‌ها را با مشخصات کامل ذکر کرده‌اند. مجموعه یادداشت‌های روشن‌گر کتاب تماماً به پایان کتاب انتقال داده شده‌اند - که در این خصوص باید بگویم این نحوه‌ی چاپ یادداشت‌ها در آخر کتاب، در مورد کتاب‌های فنی و آکادمیک کاملاً معقول و حتماً واجب است. اما در مورد کتابی مانند «هرمان هسه و شادمانی‌های کوچک» - که اثری ادبی و مفرح است - این نحوه‌ی تدوین یادداشت‌ها، جز آن که رشته‌ی افکار خواننده را پاره کند، حسن دیگری ندارد؛ آیا بهتر نیست در چاپ این قبیل آثار، سامی خاص در پانویس ذکر شوند و تنها توضیحات روشن‌گر به آخر کتاب برده شوند؟ در پایان می‌توان گفت خانم رضایی و آقای نجفی با ترجمه‌ی شیوا و شفاف‌شان با همکاری انتشارات مروارید، کتابی خواندنی و جذاب را به جامعه‌ی کتاب‌خوان عرضه داشته‌اند. □

پانویس

۱- هرمان هسه و شادمانی‌های کوچک؛ ترجمه و تدوین پریسا رضایی و رضا نجفی. - تهران: انتشارات مروارید، چاپ دوم ۱۳۸۲.

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آن که دگر نوبهار باز آید



در نیمه‌ی اردی بهشت امسال «نخستین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر معلولین» با نام «مهرآیین» به همت توان‌بخشی سازمان بهزیستی کشور، برگزار شد. در این جشنواره هفده گروه از سراسر کشور و سه گروه خارجی، ارمنستان - جمهوری آذربایجان، ترکمنستان، شرکت داشتند. از ویژگی‌های بارز این گروه‌های نمایشی حضور فعال معلولین به عنوان بازیگر و کارگردان بوده است. از دیگر خصوصیات چشم‌گیر آن حضور بازیگرانی بود که معلولیت جسمی نداشتند. این بازیگران، بی‌آن که بخواهند توانایی‌های جسمی - ذهنی خود را بیش از دیگران به تماشا بگذارند، با قدرت و مهارتی هنرمندانه و هم‌تراز در کنار بازیگران مددجو قرار گرفتند. از نمونه‌های درخشان این همکاری، بازی هوشمندانه و صمیمی «خسرو خندان»، دبیر دبیرستان، در نمایش «پیک‌نیک در میدان جنگ»، نوشته‌ی «فرناندو آرابال»، از گروه شهر کرمانشاه بود.

برپای این جشنواره، آن‌هم با ویژگی‌های بارز خود، باعث طرح پرسش‌های گوناگونی شده است، از جمله: تئاتر معلولین دیگر چه صیغه‌ای است؟ مگر معلول هم می‌تواند نمایش بازی بکند؟ آیا توجه به این مقوله واقعاً ضرورت دارد؟ مگر ممکن است در جایی که تئاتر معمولی هنوز جای‌گاه شایسته‌ی خود را نیافته است، به چنین کاری دست یازید؟ وقتی سخن از معلول پیش می‌آید، مگر نه آن است که او را باید در تمامی عرصه‌های زندگی اجتماعی ناتوان به‌شمار آورد؟

متأسفانه در جامعه‌ی ما، به‌خصوص در میان

خیل عظیمی از خانواده‌ها، این گمان و باور حاکم است که معلول را فردی کاملاً ناتوان و ناکارآمد در زندگی به‌شمار می‌آورند و آنان را فقط سزاوار ترحم و دل‌سوزی می‌دانند. چنین نحوه‌ی تلقی و برخورد با ناتوانان جسمی - ذهنی، در نهایت اتزوای مطلق آن‌ها را در زندگی اجتماعی در پی خواهد داشت؛ توانایی‌های بالقوه‌شان را تحلیل می‌برد و انسان‌هایی همواره محتاج به وجود می‌آورد. این تفکر مسلط نوعی مُثله کردن انسان‌هایی است که یا نمی‌توانند حرکت بکنند، بشنوند، ببینند، یاد بگیرند از سرعت کم‌تری برخوردارند یا این‌که دچار روان‌پریشی هستند. در حالی که این ناتوانان جسمی - حرکتی - ذهنی دارای توانمندی‌های فراوانی می‌باشند که اگر به‌درستی به‌کار گرفته شوند نتیجه‌ای شایسته و بایسته به بار خواهد آورد. مثلاً کسی که از بینایی یا شنوایی محروم است، به معنای آن نیست که از عقل و خرد بهره‌ای ندارد. تجربه ثابت کرده است که معلولین ذهنی، حتا در سطح پایین آموزش و تربیت پذیری، در صورتی که براساس اصول علمی و روابط انسانی با آنان رفتار شود، قادر به یادگیری و انجام برخی از کارها هستند.

نکته‌ی درخور اهمیت دیگر این که برخی می‌پندارند که باید بدون کم و کاست اصول «تئاتر درمانی» را در مورد معلولین به کاربرد، غافل از این که اصل «تئاتر درمانی» بیش‌تر به ناهنجاری‌های فردی شخص بیمار می‌پردازد و به درمان روان‌پریشی او همت می‌گمارد. تئاتر معلولین از این مقوله فرسنگ‌ها فاصله دارد. در این گستره بیش‌تر کشف و به‌کارگیری توانمندی‌های مددجویان مورد نظر است. واقف شدن به توانایی‌های نهفته در خود به معلول هویت می‌بخشد. او را فعال می‌کند و تا به آن‌جا می‌رساند که به امر خلاقیت دست یازد. جشنواره‌ی «مهرآیین» این ادعا را به نحو انکارناپذیری به اثبات رساند و ضرورت گسترش این نوع از هنر تئاتر را در توان‌بخشی‌ها و جامعه مسلم ساخت. برای انسجام این امر خطیر نباید فقط به برگزاری سالانه‌ی چنین جشنواره‌ای بسنده نمود، بلکه باید دست به کار شد تا مرکزی دائمی پدید آورد و از این طریق مریانی کارگشته و شایسته تربیت کرد و همانند دیگر جاهای جهان به‌طور مستمر، حرکتی سنجیده و علمی را سامان بخشید.

و اما برترین‌های جشنواره

در میان کارهای جشنواره‌ی نمایش «پیک‌نیک در میدان جنگ»، نوشته‌ی «فرناندو آرابال» به کارگردانی «ساسان هزارخانی» از شهر کرمانشاه،

با شرکت مددجویان ذهنی، از اجراهای بسیار درخشان بود. بازی خانم «شنوقادری» در نقش مادر، با وجود سن و سال کم خود، چنان بازی‌ای ارائه داد که تماشاگران باور نمی‌داشتند که او یک مددجوی ذهنی و بازیگر غیر حرفه‌ای است.

نمایش «و اما... انسان»، کاری از «میرکمال نصیری» با شرکت گروهی از مددجویان جسمی کهریزک، اهمیت و قدرت هنر تئاتر را در توان‌بخشی به انسان ثابت کرد. کارگردان با کار سه ساله‌ی خود روش‌های دقیق تعلیم و آفرینش در این راستا را به‌کار برد و توانست نمایشی جذاب، اثرگذار و انسانی بیافریند.

بازی زیبا و هنرمندانه‌ی مددجوی جسمی خانم «مهرانگیز شریفی» در نمایش نامه‌ی «از پا نیفتاده‌ها»، نوشته و کارگردانی «سهراب میثمی» از شهر آبادان، به راستی اعجاب‌برانگیز بود. او با صندلی چرخدار - ویلچر - خود چنان ماهرانه در صحنه حرکت می‌کرد که تماشاگر پاهای ناتوان وی تحرک او را نمی‌دید.

«آن سوی عشق»، نوشته و کارگردانی «سید رضا زمانی»، از دیگر اجراهای هنرمندانه‌ی جشنواره بود. «زمانی» با آن‌که خود مددجوی جسمی است، در سه عرصه‌ی نویسندگی و کارگردانی و بازیگری بسیار خوب درخشید.

بازی‌های خوب «سهراب صفری» و «علی طاهری» در نمایش «شهر مداد رنگی‌ها»، نوشته‌ی «محسن سلیمانی» و به کارگردانی «نسرین عسکری» از تهران، به‌وسیله‌ی مددجویان نوجوان، نشان داد معلول هم می‌تواند تئاتر بازی بکند، خوب هم بازی بکند و در زندگی اجتماعی فعال شود.

بازیگران نمایش‌های «کوچ پاییزی»، نوشته‌ی «احمد جندقی» و کارگردانی مشترک «جندقی و حمیدرضا زرگرانی» از شهر گرگان و «واگویه»، نوشته و کارگردانی «جلال نجفی» از شهر کرد، که بازیگران آن‌ها مددجویان ذهنی بودند، درخشش بی‌نظیری داشت. در این‌جا باید به‌ویژه از بازی‌های عالی «رجب کمیلی» در نمایش «کوچ پاییزی» و «یعقوب خودسوز» در نمایش «واگویه» نام برد.

دیگر شرکت‌کنندگان جشنواره، هر یک به نوعی، کارهایی با ارزش و یکتا ارائه دادند که بازتاب آن‌ها در صفحات معدود مجله امکان‌پذیر نیست. فقط باید به آن‌ها گفت: خسته نباشید! کار و بازهم کار کنید و همواره بکوشید تا تئاتر معلولین مورد پذیرش هر چه وسیع‌تر جامعه و مسئولین قرار بگیرد. نخستین جشنواره‌ی تئاتر معلولین، برخلاف

طبعافراهم آوردن این زمینه‌های لازم فضای مناسب‌تری را برای آفرینش خلاقانه‌ی هنرمندان تئاتر رادیویی به وجود می‌آورد. دربخش نمایش رادیویی کم نیستند بازیگران و کارگردانی که توانایی انجام کارهایی درخشان و بی نظیر را دارند، اما متأسفانه به دلیل نبودن متون نمایشی مناسب، عدم وجود محل ضبط مجهز به دستگاه‌های فنی و امروزی، باید اعتراف کرد تولید نمایش‌های رادیویی از سطح کیفی بسیار نازلی برخوردارند. اندک‌اند آثاری که از نظر هنری - فنی با معیارهای نسبی در جهان قابل ستجش و مقایسه باشند. به اعتقاد من باید به فکر چاره‌ای اصولی و کارساز بودو تنها به کمیت دل خوش نداشت و به آن نیندیشید.



«انجمن بازیگران تئاتر» وابسته به «خانه تئاتر»، روز سوم خرداد در «خانه هنرمندان» برای تجلیل و تقدیر از بازیگر سابقه و فرهیخته‌ی تئاتر در ایران، «جمشید لایق»، مراسمی برگزار کرد.

«جمشید لایق»، با بیش از پنجاه سال حضور در صحنه‌های تئاتر و سینما، از نادر بازیگران سرزمین ما است که همواره در راستای تکامل هنر خود کوشید و می‌کوشد و هیچ‌گاه هنرش را در بازار معامله‌گران بی‌هنر به فروش نگذاشت. حتا اگر روزی دستانش نیز تهی بود، برای گذران زندگی تن به معامله و بی‌هنری نداد. وقتی هم که کاری را برمی‌گزیند، تمام نیرویش را مصروف آن می‌کند تاچیزی را که کارگردان می‌طلبد، بیافزیند. نیم قرن از زندگی بازیگری‌اش را آگاهانه پشت سر گذاشت. با کارگردان‌های نامداری در تئاتر و سینما کار کرده است. در اکثر کارهای دکتر «رکن‌الدین خسروی»، کارگردان نامدار تئاتر، «بهرام بیضایی»، کارگردان پرآوازه‌ی سینما، به آفرینش نقش‌های گوناگون پرداخته است. «نصرت کریمی»، از پیش‌کسوتان تئاتر و سینما، درباره‌ی او در این مراسم چنین گفت: ««جمشید لایق» همیشه راهی را رفت که می‌بایست برود: سراسر است و مستقیم. در پرونده‌اش چیزی که موجب پشیمانی‌اش بشود، وجود ندارد. افسوس اشتباهات و ندانم‌کاری‌های گذشته‌اش را نمی‌خورد. سرافراز است.»

برای «جمشید لایق» همواره آرزوی موفقیت‌های بیش‌تر و بالنده را دارم. □

جشنواره رسمی ویرطمطراق، با نظمی درخور ستایش، بدون جنجال و هتک حرمت به تماشاگران و بدون هم‌کاری و هم‌یاری نهادهای نمایشی کشور، باشکوه فراوان و استقبال بی‌سابقه‌ی تماشاگران برگزار شد. این نکته را هم باید یادآور شد که برای برگزاری مراسم اختتامیه در «تالار وحدت» کرایه‌ی هنگفتی دریافت کردند، بی‌آن دریابند که چه اتفاق مهمی روی داده است. این را هم باید ذکر کرد که کوشش بی‌نظیر دبیر جشنواره، خانم «فاطمه فخری» و رئیس جشنواره آقای «ابوالقاسم نجفی» فضایی سراسر از مهر و دوستی، همبستگی و همدردی دیگران با معلولین را پدید آورد و باعث آن شد تا معیارهای تازه‌ای در برخورد با مددجویان جسمی - ذهنی در جامعه پدید آید. اعضای هیات داوران جشنواره تشکیل شده بود از آقایان: «عزت‌الله انتظامی»، «قطب‌الدین صادقی» و «کمال‌الدین شفیعی».

به پایان می‌رسد دفتر، حکایت هم‌چنان باقی است... در این باره می‌توان و باید بیش‌تر سخن گفت، که من آن را در آینده بی می‌گیرم.



هر سال در اردی بهشت، جشنواره‌ی تولیدهای رادیویی برگزار می‌شود. یکی از بخش‌های این جشنواره - که به داوری نهاده می‌شود - نمایش یا تئاترهای رادیویی است. گزینش تولیدهای برتر نمایش به عهده‌ی هیات داوران اهل فن است که سال‌ها در این گستره تجربه دارند. اینان باید آثار برتر را برگزینند. در چهارمین جشنواره نیز آفریده‌های شنیداری این بخش از رسانه گروهی به داوری گذارده شد.

واقعیت این است که تئاتر رادیویی از نظر قدمت در ایران سابقه‌ای در حدود نیم قرن دارد و در سیر تکاملی خود روز به روز از تئاتر صحنه‌ای جدا شده و شکل مستقلی به خود گرفته است. متأسفانه این مقوله‌ی هنری در کشور ما آن‌چنان که باید جدی گرفته شود و از کارهای فرهنگی با اهمیت به‌شمار آید، به‌شمار نمی‌آید و توجه‌ای ساختاری به آن نمی‌شود. از سوی دیگر، همین توجه باعث گردید که کمیت بر کیفیت تسلط یابد و نیرو و توان هنرمندان ما امکان بروز درخشان نداشته باشد. مشکل دیگر در این راستا اختصاص بودجه‌ی اندک و نامناسب به این امر است. چنان‌چه بودجه‌ی کافی به تئاتر رادیویی اختصاص بدهند، با آن می‌توان نویسندگان و کارگردانان حرفه‌ای تئاتر رادیویی را جلب کرد، به‌نوآمدگان آموزش داد و جمعی حرفه‌ای - تخصصی پدید آورد.



قصه‌های کوچک
برای آدم‌های بزرگ

چه گونه حیوانات وحشی شدند

محمدجواد خردمند



یکی بود و... نه جنگلی بود که پای انسان هنوز به آن دست‌درازی نکرده بود! تا این که روزی از روزها میمون، عنتر، دلفین، خرس، شیر، روباه، گرگ، پلنگ، فیل، کرگدن، کرکس و غاز وحشی - نمایندگان منتخب حیوانات - برای بررسی نقش حیوان‌ماده در حیات وحش (البته آن زمان هنوز این کلمه به کار نمی‌رفت) تشکیل جلسه دادند. کمیته‌های کارشناسی، تدارک مجمع عمومی را دیده بودند. در یکی از جلسات فرعی تصمیم گرفته شد که از انسان و بعضی حیوانات اهلی دعوت شود تا مطالعات خود را در این زمینه به کمیته‌های مختلف ارائه دهند.

انسان در راس هیاتی متشکل از نمایندگان حیوانات مانند خر و گاو از طرف سم‌داران، مرغ و خروس از طرف پرندگان اهلی، گربه و سگ به نمایندگی از پستانداران، و با یک صندوق پر از اسناد و مدارک در گوشه‌ای از جنگل اتراق کردند. نمایندگان بقیه‌ی حیوانات دسته‌دسته برای دیدن به محل اقامت آن‌ها می‌آمدند. انسان نر روی فرش دستیافی نشسته بود و تکیه داده بود به دیرک چادر و قلیان می‌کشید. انسان ماده زیر پای حیوانات اهلی را تمیزی کرد و به آن‌ها غذا می‌داد و برای انسان نر غذا درست می‌کرد؛ از همان‌ها هم پذیرایی می‌کرد، چای می‌آورد، جارو می‌کرد، ظرف‌ها را می‌شست، و آب صابون را می‌ریخت پای درخت‌ها.

وقتی همه‌ی حیوانات به دیدن انسان و اهل بیت‌اش آمدند، شب، یک جلسه‌ی جمع و جور محرمانه تشکیل دادند. رئیس سنی جلسه گفت: براساس گزارش‌های رسیده (که خود بنده هم شخصا از نزدیک مشاهده کردم)، حضور انسان در این جا نگران‌کننده است. اگر حیوانات اهلی که در راس آن‌ها انسان است، چند وقت دیگر در جنگل بمانند، تمام درخت‌ها خشک خواهد شد و از همه مهم‌تر این که انسان نر رفتارش با انسان ماده غیرقابل تحمل است و حیوانات جنگل را تحت تأثیر قرار داده و بدآموزی می‌کند. به طوری که شیر نر طی نامه‌ای به ستاد برگزاری مراسم بررسی نقش حیوانات در طبیعت از خود رفع اتهام کرده و نوشته؛ درست است که من به شکار نمی‌روم و شیر ماده این کار را انجام می‌دهد و من در خوردن به او کمک می‌کنم، ولی حداقل او را نمی‌زنم و دستور قتل و حذف هم نوعان خودم را صادر نمی‌کنم و...

تمام حیوانات به جز شیر تصمیم گرفتند که شبانه به محل اقامت انسان‌ها حمله کنند و آن‌ها را از جنگل بیرون کنند. البته بعضی از حیوانات پافراثر گذاشتند و حیوانات اهلی و انسان را خوردند. از آن به بعد بود که انسان به حیوانات جنگل لقب وحشی داد. □

کوچه‌ی بن بست

فریده خردمند



صدای قدم‌ها. در سیاهی مطلق از سرایشی تند کوچه‌ای پایین می‌روم. کسی همراهم است. چهره‌اش را نمی‌بینم، ولی وجودش را احساس می‌کنم. کمی پایین‌تر، جایی که شیب کوچه تمام می‌شود، نور زرد مختصری چو بهی بلند داری را روشن کرده‌است. محکوم به اعدام هستم. هیچ صدایی جز صدای قدم‌های مانیست. شاید مرگم حتمی است. با این حال نمی‌دانم چرا نمی‌گریزم و با قدم‌هایی بلند از سرایشی تند کوچه پایین می‌روم.

دست‌هایم را بسته‌اند. به انتهای کوچه‌ی بن بست می‌رسیم. زیر چو بهی دار می‌ایستم. سرم را بالا می‌گیرم. حلقه‌ی طناب را می‌بینم. همراهم چارپایه‌ای از تاریکی کوچه می‌آورد و دست‌انم را آزاد می‌کند. اشاره می‌کند. روی چارپایه می‌ایستم. همه چیز آماده‌است. می‌لرزم. با این حال طناب را به گردنم می‌اندازم و منتظر می‌مانم. در کوچه‌ی تاریک سکوت مطلق حاکم است. مراسم تماشاچی ندارد. انتظار می‌کشم. فکر می‌کنم چه فصلی است؟ از کدام سال؟ چه روزی؟ از چه ماهی؟ در کدام شهر هستم؟ به یاد نمی‌آورم. یک - دو، همراهم دو قدم نزدیک‌تر می‌شود. می‌دانم که همین حالا میان آسمان و زمین معلق می‌شوم. چارپایه تکان می‌خورد.... □



بوسه‌ی درخت

فاطمه دهقان نیری



مردم پیشانی‌هاشان را روی خاک گذاشتند و ناله‌ی باران، باران سر دادند. از کنار آن‌ها گذشت و بالای تپه رفت.

به فرشته نزدیک شد و گفت: «دیدی؟ قاموس هم رفت.»
فرشته به او نگاهی کرد و گفت: «پیشانی تو هم...»

به درخت نگاه می‌کردند که نوری در آسمان درخشید. سیاهی ترک برداشت. قطره‌های باران از شکاف آسمان باریدن گرفت. درخت شاخه‌هایش را به سمت آسمان برد. آب در رودخانه بالا آمد و به طرف باغ‌ها رفت. مردم، زیر باران به رقص و پای کوبی پرداختند.

از شیب تپه، پایین دوید. فریاد فرشته در غرش آسمان و هلهله‌ی مردم گم شد. میان مردم که خیس از باران می‌رقصیدند، می‌دوید.
به او تنه زدند، و افتاد. خودش را از زیر پاها بیرون کشید. می‌دوید و با هر قدم قطره‌های آب و گل به اطراف می‌پاشید. از سیم‌های خاردار گذشت.

دور تا دور درخت آدم‌هایی ایستاده بودند که پیشانی‌هاشان می‌درخشید و تن‌هاشان زخمی و گل‌آلود بود. اشک و آب از صورت‌هاشان می‌چکید. کنارشان ایستاد. زانوهایش خم شدند.

فریاد زد: «پس من؟»
شاخه‌ها به طرفش آمدند و به دورش پیچیدند و او را بالا بردند.

برگ‌ها نرم بودند و لطیف! چهره‌اش نورانی شد. چشم‌هایش خمار شدند و تنش لرزید. نوک بلندترین شاخه را دید که روی پیشانی‌اش نشست. شاخه‌ها رهایش کردند و عقب رفتند. □

بود. مردم پایین تپه سر به سجده گذاشته بودند. زمزمه‌ی باران، باران شنیده می‌شد.

به درخت نگاه کرد و با خود گفت: «کاش قاموس بگو چه قدر منتظرم. می‌ترسم دیر بشه.»
نوبت به او رسید. لباس‌هایش را از تن کند و به کناری انداخت. خیره به درخت جلو رفت. قلبش به شدت می‌تپید. کنار تخته‌سنگی ایستاد. قطره‌های خون بر سطح سنگ خشک شده بودند. صدایی شنید.

«اسم رمز.»

فریاد زد: «عشق.»

جلوتر رفت. نور به چهره‌اش تابید. ایستاد. برگ‌های درخت رادید که پر از خار بودند و نوک‌خارهای درخشیدند.

صدا دوباره گفت: «اسم رمز.»

فریاد زد: «ایثار.»

شاخه‌ها به طرفش آمدند و به دورش پیچیدند. برگ‌های پژمرده به تنش چسبیدند و خارها در پوستش فرو رفتند.

چشم‌هایش را بست. درد در تنش دوید. لرزید و بیهوش شد. خط‌های قرمزی در شاخه‌های نورانی جلورفتند.

صدا گفت: «رمز بعدی، شهادت.»

شاخه‌ها رهایش کردند و عقب رفتند. روی شن‌ها افتاد. قطره‌های خون از جای نیش خارها روی شن‌ها چکیدند. مردم به طرفش دویدند، او را روی دست بلند کردند و بردند. تن بیهوش‌اش را کنار بقیه گذاشتند.

آب از کنار درخت در رود جاری شد و به سوی باغ‌های اطراف رفت. صدای آب در گوش‌اش پیچید. چشم‌هایش را باز کرد و از جابلند شد.

بالای تپه، کنار فرشته ایستاده بود و به بیابانی در حصارسیم‌های خاردار نگاه می‌کردند. وسط بیابان درخت بزرگی قرار داشت که شاخه‌های نورانی‌اش تا نزدیکی زمین آویزان بودند. شاخه‌ها اطراف را روشن کرده بود.

پیچ و خم رودخانه‌ی بی‌آبی، از کنار درخت تا سیم‌های خاردار ادامه داشت و به سیاهی باغ‌های اطراف می‌رفت.
فرشته گفت: «قشنگه؟!»

لیخند زد و گفت: «مثل تکه‌ای از بهشت.»
صدای ناله‌ای فضا را پر کرد. باشتاب از شیب تپه پایین آمد.

فرشته فریاد زد: «کیا!»

ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.
فرشته به او نزدیک شد و کاسه‌ای آب به دستش داد. به چشم‌های هم نگاه کردند. رگ‌های صورتی، سفیدی چشم‌های فرشته را پوشانده بودند.

آب در دهانش طعم اشک می‌داد. به طرف مردمی که پشت سرهم ایستاده بودند، رفت. صف از کنار سیم‌های خاردار، تالا به لای خانه‌ها ادامه داشت. در انتهای صف، پشت سر مردمی ایستاد. بادیست به شانه‌اش زد. مرد سرش را برگرداند. پیشانی‌اش می‌درخشید.

او را در بغل گرفت و بوسید و گفت: «پیشانی‌ات، قاموس؟!»

مرد گفت: «چه کنیم؟ انتخاب شدیم.»

گفت: «پس من؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفت: «هش بگو، بگو منتظرم.»

مرد از جایی که سیم‌های خاردار، خم شده بودند، گذشت و جلورفت تا در نور محو شد.

زیر لب گفت: «قاموس هم رفت.»

پشت سرش را نگاه کرد. فرشته بالای تپه

سر شب مهتاب بود. آسمان، ستاره. ستاره! دو روز بود یک قطره نفت، نداشتیم. عوضش، یک سقف بالا سرمان بود که قایم شویم تا بنیندمان و یک دست رختخواب که سرمان را بگذاریم زمین، تاکسی را نبینیم. بچه‌ها سردشان بود. از غروب که فتح... رفته بود، تا آخر شب که ساکت‌شان کنم، یک بند فحش داده بودم. حالا هم که خوابیده بودند، همه‌ی شهر روی دلم مانده بود.

برده را انداختم که تاریکی بیفتد روی صورت بچه‌ها. رفتم و نشستم کنار در، تا هر وقت که باز، بوی جوراب‌هایش بیاید و بیبجدتوی اتاق و دست و دلم گرم شود به بودنش. چشمم به ساعت بود. همه‌ی شهر خواب بودند، آلا من. از ارثیه‌ی آقا جان خداییامرز، همین یک تا ساعت شمباته‌ای مانده بود و بس. تا صبح، دو تایی دقیقه‌ها را رج می‌زدیم تا که پیدایش شود، بالاخره!

بچه‌گریه کرد. پا شدم. سایه‌ی کمد را تنهایی از سر قنداقش کنار کشیدم. دست بردم زیر سرش. نفس‌هایش نامرتب شد. این بچه تا بشود مرد، گیس‌ام شده رنگ دندانم. همه‌ی دلم به محسنت خوش بود. بچه‌ام قد کشیده بود ماشاء... پاهایش مانده بود بیرون از لحاف. می‌گفتم تابستان روانه‌اش می‌کنم سر کار، بشود کمک خرج مان.

ان روز گذاشتی، همه که رفتند، گفتم: «کمک خرجی فقط! تونجینی این بچه‌ها از گشنگی می‌میرند». یادت هست؟ پشتم یخ زد. گفتم: «دهانت را گل بگیر زن. شوهر دارم هنوز! گفتم، نمازم بخوردتوی کمرم. حالا آن هیچ. جواب فردای قیامت را تو می‌دهی؟» سرت را انداختی پایین. پا شدم. تا شب دلم آشوب بود، سرم منگ. گفتم دیگر نمی‌آیم پیشات اصلاح.

پشت دستم هنوز گرگرم می‌کرد. دستم را آوردم بالاتر تا راحت‌تر بگیردش. گاه وقتی کیود می‌شود از درد؛ دریغ از یک استکان شیر که بچه‌ام را سیر کند. اقل کم ساکت می‌شود، ساعتی! بوی شاش پیچیده بود توی هوا. یک قطره نفت توی خانه نداشتیم. سینه‌ام که سوخت، هرّی دلم ریخت. باورم نشد دندان بی‌پدرش، به این زودی درآمده باشد. از فردا نان این یکی هم اضافه می‌شد به آن یکی! بعضی شب‌ها درد از توی استخوان‌های پشتم، بالا می‌آید و می‌پیچد توی سینه‌ام. سر آن یکی‌ها این‌طوری نبودم به خدا.

یادت هست آن روز گفتم: «خودت را از جوانی و خوشگلی می‌اندازی که آن‌ها قد بکشند،

بشوند سایه‌ی سرت. سایه‌شان که سنگین شد و نشستی به روز من، می‌فهمی!». الهی مرد، به زمین گرم بخوری که بی‌سایه سرم کردی! غیظش را همیشه سر بچه‌ها خالی کرده‌ام. سر بچه‌ام داد زدم: «اگر این‌ها هم رخت چرک‌هاشان را ندهند من بشورم، نان شما کفن گرفته‌ها را از کجا بیاورم بدهم؟»

بالشت بچه را چنگول زدم تا نفس مانده توی سینه یواش یواش راه باز کند، که در باز شد و سایه روی دیوار درازی کرد. سرم خسته و سنگین، دمر شد روی گل‌های قالی! باران که آمد، سردی هوا کم‌تر شد. پا که شدم، نبود. بچه‌ها خواب بودند. محسنت خواب بود. گفتم: «می‌اندازی شان توی جوق آب که چه سرطان گرفته! یعنی که بایات معتاد نیست؟ ننه‌ات کلفت نیست؟ این حرف‌ها دیگر غیظ دارد؟ تو آدم شو. درس بخوان، که نشوی عین ما گشته‌گدا...»

آسمان دوباره صدا کرد. از صدای آسمان غرنه بریده بودم از جا. سرم روی بقچه‌ی جانماز بود و چادر از دور کمرم باز شده بود. خروس‌ها دومین مرتبه بود که می‌خواندند. جوشانده را ذره ذره ریختم به حلق فاطمی که سینه‌اش دیگر خس خس نکند. برده را کشیدم. اتاق سرد بود. به زن مهنس گفتم: «فقط اجازه بدهید دم دست‌تان باشم. هر کار که باشد!» گفت: «تا مهندس برنگردند، پولت رانمی‌توانم بدهم‌ها، گفته باشم!» سرم را گذاشتم روی کپهی جانماز و چشم دوختم به گل‌های بی‌رنگ قالی. آن روز کارد می‌زدی‌اش، خورش در نمی‌آمد. گفتم: «خانم جان، به دل‌تان بد نیاورید. به این آب گواه دل آقای مهنس هنوز به شما است.»

توی دلم بود: «باز خدا را شکر که سایه‌ی آقا فتح... بر سرمان است هنوز. بگذار نان سفره‌ی من و بچه‌هایم را توی منقل این و آن دود کند. خودم که هنوز سالم‌ام. کار می‌کنم. شاید خدا خواست و یک‌روز دوباره مردم برگشت به برم.» می‌گفتم: «سایه‌ی آدم بدبخت هم کوتاه‌تر است.» راست می‌گفتم! می‌گفتم: «تا هنوز جوانی و آبی زیر پوست هست، قدر بروییت را بدان.» بس که بنیه به تنم بود نمی‌فهمیدم. کار!

به خدا دل نگران همین بچه بودم فقط. بدعادت شده بود تازگی‌ها. غیظ می‌کرد به من و بچه‌ها. بابایش را می‌دید، دست بزن هم پیدا کرده بود. گفتم: «پسر هم، پشت پدر است. نکند بشود بابایش؟» همان یکی، همه هستی‌مان را تباہ کرد بسمان نبود؟ سر صبر، می‌جاش را گرفتم. گفتم: «ته سیگار بابایت را جمع می‌کنی تو، که چه گهی بخوری؟ فقط یک بار دیگر بشنم که راه می‌افتی دنبال سرمردم تا ته سیگارشان را از روی زمین جمع کنی، به امام حسین، همین جالب حوض سرت را گوش تا گوش می‌برم.»

دم صبح، رفتم سر وقت فاطمی. خس خس

سینه‌اش کم‌تر شده بود. گفتم: «الهی که جوشانده‌ها افاقه کند و پول درمانگاه را بزنم به یک زخم دیگر». اتاق که روشن شد. لحاف را کشیدم تا زیر گلولی محسن. زخم ناخن‌اش تاریکی کرد. دلم ریش شد. صدای نفس‌هایش، پیچیده بود توی اتاق.

آن شب، آسمان یک بند تن آدم را می‌لرزاند. زده بود به سرش. عین فتح... که باز نیامده، نمی‌دانم کدام گوری رفته بود، توی این هوا. لابد آمده بود که باز هم از اثاث خانه چیزی ببرد، که برده بود. خروس‌ها که دم صبح خواندند و ساعت شمباته‌ای زنگ نزد، فهمیدم. دیگر چیزی نگذاشته بود بماند. گفتم: «فردا می‌روم و نان و خورش بچه‌هایم را از سر سفره‌ی زن مهنس برمی‌دارم. بلکن مرتیکه نخواهد تا برف سال بعد هم برگردد. بچه‌های من باید از گشنگی بمیرند؟» می‌گفتند: «از دست زنش فرار کرده و رفته ایلام زن گرفته.»

نخواستم پیش‌اش مقور بیایم. بس که آدم را سیم جین می‌کند. می‌گوید: «تو حرف دهان این آدم‌ها را بهتر می‌فهمی». زیدی است بی‌چاره. بچه را گذاشتم سر پله و گفتم: «من کجا فرصت دارم، پای حرف این بی‌کارها بنشینم، قربان سرت؟». تا جوابش را ندهم گفتم:

«خدا سایه‌ی پسرهایم را از سرت کم نکند خانم جان. در دهان مردم که چفت ندارد، دارد؟!» نشست روی پله‌ها به سیگار کشیدن. بچه‌ام، گریه می‌کرد. رنگ انگشت‌هایم شده بود عین گل‌های روی فرش. گفتم: «بس شد خانم جان؟» ته سیگار را انداخت توی باغچه و گفت: «تمیز نشد. دوباره آب بکش.»

به اسمت قسم، نفهمیدم کی خوابم برد به خدا. کی از اتاق رفته بود بیرون؟ رسیدم بالای سرش؛ رنگ صورتش شده بود عین این دیوار. فاطمی تا دو روز لب به غذا نزد از وقتی داداش‌اش را به آن حال دید. بچه‌ام از درد مجاله شده بود عین مقبا. دنیا دور سرم چرخید. نشستم بغل پایش. دست کشیدم به خاک‌ها. آسمان داشت پایین می‌آمد. گفتم: «تو درس بخوان مادر! تو آدم شو که نشوی عین ما بدبخت گشته‌گدا.»

بغلش کردم. سرش روی سینه‌ام نمی‌ماند. ناخن‌اش زخم بود، هنوز. فاطمی بچه را گرفته بود توی بغل و گریه می‌کرد. نفهمیدم جیغ کدام‌شان برانده بودم از جا که بچه را کوبیدم به زمین و پابرهنه‌دویدم توی حیاط. سرنگ صاحب مرده را پر کرده بود از آب. افتاده بود همان‌جا روی خاک‌ها، بغل پایش، توی انباری.

شیرم یک هفته، بیش‌تر است که خشک شده. تو بگو چه کنم؟ قربان سرت، دیگر هر جور خودت صلاح می‌بینی. یک خال هم بگذار این‌جا، گوشه‌ی لبم. راستی، می‌گویند آقای مهنس برگشته از ایلام. تو را به خدا راست می‌گویند...؟! □ ۸۲/۳۷

فراموشی

زهرا تابشیان



بید لرزانده بود و سوزش توام با شرمندگی که از تماس کمریند پدر به پشتش احساس کرده بود.

البته گاهی قاطی می‌کرد و اسم‌ها را عوضی می‌گفت؛ نزدیکانش را نمی‌شناخت یا عوضی می‌گرفت. گاهی هم به کودکی بازمی‌گشت؛ نیمه‌شب بیدار می‌شد و با همبازی‌های کودکی‌اش حرف می‌زد و باچند تکه خرت و پرت ور می‌رفت؛ انگار توی آتیش‌خانه‌ی آن سوی حیاط دور هم نشسته بودند و توی دیگ‌های مسی کوچک غذای پختند؛ کته با زردچوبه. «بچه‌ها پلوی من حاضره. مهین، زری بوی سوختنی می‌آید. چرا به غذاتان سر نمی‌زنید؟»

بوی سوختنی می‌آید. حتما پلوی مهین سوخته. تنش می‌سوزد. شعله‌های آتش از حلقه‌های تو در توی دود جدای می‌شود و مثل نفس ازدها زبانه می‌کشد.

بچه‌ها کبریت می‌کشیدند. پسرک‌های شیطان. هر دو شان شیطان بودند. مدام ورجه وورجه می‌کردند و از سر و کول محمود بالا می‌رفتند. قوطی سیگار را که برمی‌داشت، بچه‌ها هم قوطی کبریت را برمی‌داشتند و هم‌زمان کبریت می‌کشیدند. «بس کنید. سیگار افتاد روی قالی. الان خانه آتش می‌گیرد». «محمود، محمود، کجایی؟ خانه آتش گرفته. آب بیار.»

دود توی چشمش می‌رود و اشکش درمی‌آید. همه جا شده جهنم: قرمز و نارنجی. پس محمود کجاست؟ چرا آب نمی‌آورد؟ به سرفه می‌افتد.

محمود از رنگ سرخ خوش‌اش می‌آمد، من از سفید: پنبه، شکوفه‌ی گوجه و برف. امیر هم از رنگ سفید خوش‌اش می‌آمد. بچه‌ها بودیم همگی با هم برف بازی می‌کردیم، اما آدم برفی را دو تایی درست می‌کردیم: من و امیر. عادت مان شده بود.

چشمانش پر از اشک شده. پلک می‌زند. تند دود چشم‌ها و گلویش را می‌سوزاند.

هر بار که دستم می‌سوخت محمود دستم می‌انداخت. اما دست خودش که می‌سوخت آخ و واخ می‌کرد و فوری جای سوختگی یخ می‌گذاشت و رویش پماد می‌مالید. امیر که دستش می‌سوخت، به روی خودش نمی‌آورد. باهمه‌ی بچگی خیلی مرد بود.

آتش از یک جا شروع می‌شود و آنی همه جا را لیس می‌زند.

شعله‌ی لرزان شمع توی شمعدان‌های نقره چه زیبا بود. شعله، شمع را می‌سوزاند و اشک شمع گل‌های زربفت سفره‌ی عقد، یادگار مادرم را که بر از گل و شیرینی و غسل و گردو بود. «بالا، عروسوبوس...». محمود تور روی صورتم را بالا زد. لب‌هایش را پیش آورد.

لب‌هایش می‌سوزند. صورتش را عقب می‌کشد. شعله، لحظه به لحظه سرکش‌تر و سوزان‌تر می‌شود. شعله‌ی شمع نیست، سوزنده‌تر است. خیلی سوزان. شعله‌ی شمع ملایم و قشنگ بود و سایه روشن دل‌انگیزش تلالو گل‌های زربفت را بیش‌تر می‌کرد. اما این شعله مثل نفس ازدها سرکش و داغ است. بی‌محابا زبانه می‌کشد. از کجا آمده؟ اصلاً یادش نیست. دکتر گفته صلاح نیست تنها زندگی کند. نمی‌داند چرا! گفته بیمار است، آ... اسم بیماری یادش رفته؛ نوعی فراموشی. پس چرا صورت گل انداخته‌ی امیر هنوز یادش مانده، اندام مادرش توی آن لباس آتشین، خانه‌ی قدیمی و لحاف دوز پیر. درست است که گاهی اسم آدم‌ها را فراموش می‌کند، حتما اسم بچه‌هایش را و گاهی هم فراموش می‌کند زیر کتری را خاموش کند یا زیر قابلمه را. خُب از زیادی سن است و زندگی پر نشیب و فرازی که پشت سر گذاشته: مرگ مادر، زندان، جنگ و بی‌عدالتی.

اگر فراموشی داشت، چرا وقایع گذشته به این خوبی یادش بود؟ حتما گذشته‌های خیلی دور! بعضی از روشنی و تازگی، انگار همین دیروز اتفاق افتاده بودند. برخی تکه پاره و محو بودند. «خانه‌ی قدیمی‌شان با آب انبار تاریک و نمور، اما خنک. کمریند پدر و سوزش آن در پشتش. لبخند مظلومانه‌ی مادر که صورانه شاهد هرزگی‌های شوهرش بود و یوزخند انتقام جوانیه‌اش وقتی که از خرچی می‌زد و دامن کلوش می‌خريد و با آن جلو پدر جولان می‌داد. روزی که پول‌های مادر را از زیر فرش اتاق پذیرایی برداشت تا برای معلم محبوبش لاک ناخن و ماتیگ بخرد.»

همه‌ی این‌ها یادش بود، اما تکه تکه و پس و پیش، مثل بازاری که خیلی از قطعاتش گم شده بود. مثلاً نمی‌دانست چرا خانم مدیر، پدرش را خواسته بود. اما یادش بود که تمام آن روز را توی آب انبار سرد و نمور و ترسناک پنهان شده بود. کاش الان آن‌جا بود؛ حتما به قیمت ترسی که تنش را مثل

لبخندی محو و بی‌رنگ، لب‌هایش را وا می‌کند. دود همه جا را گرفته، همین‌طور هم آتش. سرفه می‌کند. گلویش می‌سوزد. «پس این محمود کجا رفته! بچه‌ها کجا هستند! نیما، نادر، آتش را با آب خاموش می‌کنند. باید آب بیارید.»

سرفه‌اش شدیدتر می‌شود. دولا دولا و کورمال کورمال به طرف پنجره می‌رود. شکوفه‌های درخت گوجه مثل توری سفیدند.

پنبه‌های سفید مثل شکوفه توی هوا می‌رقصیدند. لحاف دوز ته حیاط، کنار میال نشسته بود و پنبه می‌زد. شب یلدا بود. مادر یک قاچ هندوانه‌ی سرخ در سینی برنجی، کنار دست پیرمرد گذاشت. گل‌های هندوانه از نفس پیرمرد داغ شده بود و از رویش بخاری آتشین بلند می‌شد. آتش به پنبه گرفت و آتش بازی شروع شد. شب یلدا نبود، هندوانه نبود، انار بود و آجیل چهارشنبه‌سوری. همه از روی آتش می‌پریدند. «سرخ توی تو از من، زردی من از تو». جرقه‌ای به دامن کلوش زرد مادر جست و الو گرفت. مادر زغال‌های نیم‌سوز را توی آتش‌گردان می‌چرخاند تا در آتش‌دان سماور بریزد. زغال‌ها گرمی گرفتند و جرقه‌شان توی تاریکی شب آتش بازی راه می‌انداخت. مادر با آتش می‌چرخید و بازی می‌کرد؛ آتش هم با او بازی می‌کرد. لحاف دوز پنبه می‌زد. بیت بیت پنبه. تشک‌های جهیزیه باید از آن‌پر می‌شد. مادر دور خودش می‌چرخید و فریاد می‌زد: سوختم. همه می‌خندیدند و از روی آتش می‌پریدند. «سرخ توی تو از من، زردی من از تو». آتش سرخش کرده بود. می‌خواست او را بپوسد. سخت عاشقش شده بود و رهایش نمی‌کرد. گفت سوختم و دوید به سمت در. همان‌جا که لحاف دوز نشسته بود. می‌دوید و آتش هم به دنبالش.

شکوفه‌ها توی هوا می‌رقصند؛ شکوفه‌های انار. شکوفه‌های قرمز به دامنش می‌چسبند و نرم نرمک زیاد می‌شوند، همان‌طور که گل دامن کلوش مادرش شده بود و به پنبه‌های لحاف دوز چنگ انداخته بود...

لحاف دوز پشت سرش را هم نگاه نکرد؛ کمان پنبه‌زنی‌اش را انداخت و پا به فرار گذاشت. آتش بازی برای جشن عروسی تدارک دیده شده بود یا برای چهارشنبه‌سوری! یادش نیست. شعله‌های درخشان آتش یادمانده و سرور و فریاد شادی و دیو تاریکی، که بیدار شده بود و از عصبانیت، هم آتش را بلعید و هم مادرش.

چه قدر داغ شده. نزدیک امیر هم که بود داغ می‌شد، اما آن داغی فرق می‌کرد. درست است. آتش توی دلش می‌افتاد. لیش گل می‌انداخت، اما نمی‌سوخت. فقط داغ می‌شد و از خود بی‌خود. سبک می‌شد، سبک تر، تا این که مثل بخار، بین زمین و آسمان معلق می‌ماند. اما این‌جا مثل جهنم است. مادرش می‌گفت: جهنم پر از آتش است. دروغ گو دشمن خداست. هر که دروغ بگوید می‌رود به جهنم. شاید مادرش و محمود هم همین دور و برها باشند.

هر دوشان دروغ گفتند. مادر قول داده بود پدر را به ازدواج من و امیر راضی کند، اما نکرد. نماند که بکند. محمود هم می‌گفت جز او هیچ کس دیگر را دوست ندارد. اما داشت؛ آن یکی را از کودکی دوست داشت. مثل من که امیر را... روزی که محمود رفت از او خواستم حالا که کس دیگری را دوست ندارد (آن یکی خیلی پیش ترهارفته بود) من را هم با خودش ببرد و تنهایم نگذارد. مادر که سوخته بود. امیر که کشته شده بود. بچه‌ها هم که ایران نبودند. تنهایی در پیری بد دردی است. اما مثل همیشه گوش نکرد؛ رفیق نیمه‌راه! کارش همین بود. همیشه جلوتر می‌رفت. شلنگ تخته می‌انداخت و من را دنبال خودش می‌دواند. همان بهتر که اغلب تنهایی و دوری می‌رفت. به گمانم پیش آن یکی می‌رفت.

لحاف دوز داشت آخرین مشت پنبه را می‌زد که خورشید غروب کرد. بیت بیت پنبه. شعله‌ی آتشین خورشید کناره‌ی ابرها را سوزانده بود. زمین

و آسمان، هر دو سرخ بودند و مادر از هر دوشان سرخ تر. «سرخ توی تو از من، زردی من از تو». بیت بیت پنبه، بیت بیت... یکهو همه جیغ کشیدند و دویدند.

باید بدود. آخر راه است؛ دیگر چیزی نمانده. صدایش می‌زنند. عصایش کو؟ این‌جا خیلی داغ است، مثل تنور.

سیب زمینی تنوری خیلی خوش مزه است. اما آدم تنوری خوش مزه نیست. هیتلر، آدم‌ها را توی کوره می‌انداخت. از بوی کزکیف می‌کرد. خیلی‌ها از این بو خوش‌شان می‌آید. دیوهای توی قصه و دیوهای بیرون قصه. بعضی با بوی خون کیفور می‌شوند. برخی هم...

محمود وقتی برایم عصای پیری می‌ساخت، آن یکی را فراموش می‌کرد. مست و کیفور می‌شد. بچه، عصای پیری است.

عصای پیری ام عصای ینگه دنیا شده. کار دنیا وارونه است. آن‌وری‌ها که عصارا لازم ندارند، خودشان دنیا را کج کرده‌اند تا آت و آشغال‌شان بریزد توی کاسه‌ی این‌وری‌ها. قلدرهای دنیا درخت‌ها راهیزم جهنم این‌وری‌ها کرده‌اند.

امیر این‌ها را توی کتاب‌هایش می‌نوشت و می‌رفت زندان. من هم می‌خواندم و می‌رفتم زندان، و خیلی‌های دیگر هم خواندند و رفتند زندان. همه‌مان اسیر دیو شدیم. اما امیر زرنگ تر از من بود. آن قدر جنگید تا خوراک دیو شد. اما من با گذاشتن یخ روی گرده‌ی دیو فریض دادم و در رفتم. «نمکی یک در رو بستی نمکی» عاشق این قصه بودم. مادر برایم قصه‌ی نمکی را می‌گفت.

و که چه قدر داغ است؛ دارد می‌سوزد. باید کاری بکند.

بچه که بودیم وقتی دستم می‌سوخت، امیر یواشکی جای سوختگی را می‌بوسید. آتش می‌گرفتم و می‌گفتم بوسه‌ات که بیش تر می‌سوزاند. هر دو می‌خندیدیم و تا چند روز بعد یکدیگر را که می‌دیدیم از خجالت سرخ می‌شدیم و سرمان را پایین می‌انداختیم و سعی می‌کردیم نگاه‌مان به هم نیفتد. هم خجالت می‌کشیدیم و هم می‌ترسیدیم لو برویم.

سرش داغ شده. لب‌هایش گرگرم می‌کند. بوی گوشت سوخته می‌آید.

محمود پوزخند می‌زند. «گوشت خورشت کباب شد.»

زغال‌های توی منقل حسایی گل انداخته بودند. امیر بادبزنی را مدام به چپ و راست می‌چرخاند: چپ، راست، راست، چپ. حرکت مدام بادبزنی هرم گرم را به اطراف می‌پراکند. بچه‌ها دور منقل جمع شده بودند و من از پشت آن‌ها سرک کشیده بودم و یواشکی امیر را دیدم می‌زدم. صورتش گل انداخته بود. دلم می‌خواست جای برادرم بودم؛ کنار پسرعمویم می‌ایستادم و سیخ‌های کباب را پشت و رومی کردم.

پنجره باز است. باد به صورتش می‌خورد. امیر بادبزنی را روبه‌روی صورتش گرفته و بادش می‌زند. خنک می‌شود. جلوتر می‌رود. «بیر، تترس. من این‌جام.» شکوفه‌های گوجه به هم دست می‌دهند و توری می‌شوند. پایین غوغایی برپاست: صدای آژیر آمبولانس، آتش‌نشانی و جیغ و داد مردم. «چه خبر شده؟ این‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟» صورت امیر از زیر کلاه آتش‌نشانی پیداست. بادبزنی را می‌اندازد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند. «یاالله بیر، تترس، من این‌جام.»

آبشاری به رنگ پولک‌های نقره‌ای از کف خیابان به پنجره‌ی آشپزخانه پُل می‌زند. آب روشنائی است. «صبر کن امیر، آدم.»

پایش را که از قاب پنجره بیرون می‌گذارد، یادش می‌افتد که بال‌حاف دوز بیر خدا حافظی نکرده است. □

چرخش معکوس عقربه‌ها

رکسانا حمیدی

چشم‌هایم باز می‌شود و به نقطه‌ی مقابل خود، روی سقف خیره می‌ماند. مزه‌ی گس دهانم به یادم می‌آورد که دیشب مسواک نزده‌ام. برمی‌خیزم. درد در مهره‌های گردنم می‌پیچد. به ساعت دیواری پشت سرم نگاه می‌کنم؛ بیست دقیقه به نه.

پرده را کنار می‌زنم و از قاب مشبک پنجره، صبح را می‌بینم که تکه‌تکه شده است. تا عصر خیلی مانده.

صبحانه می‌خورم. کسی در آشپزخانه می‌چرخم و بعد در اتاق‌ها. سر آخر به اتاق در هم ریخته‌ام برمی‌گردم. چند کتاب و مجله این طرف و آن طرف افتاده، نمی‌خواهم جمع‌شان کنم و مثل همیشه روی طاقچه بچینم. فکر می‌کنم آن‌ها در هر گوشه حالتی از خود را نمایش می‌دهند؛ مثل یادآوری خودکشی غزاله علیزاده در آن مجله که من را ساعت‌ها به فکر فرو برد یا در آن کتاب با آلبر کامو در خیابان‌های الجزایر سیر کردم، یا آن یکی مجله که یکی از شعرهایم را چاپ کرده بود. جز کتاب دفترها چند تکه رخت اضافی را از گوشه و کنار برمی‌دارم، و تا می‌کنم. میان کاغذهای کنار تخت دنبال کاغذی می‌گردم که اسم کتابی روی آن نوشته شده بود و باید می‌خریدم. پیدایش نمی‌کنم.

در عوض چشمم به چند دست‌نوشته می‌خورد، مربوط به چندماه پیش. به خود که می‌آیم، می‌بینم چند ساعت گذشته و نزدیک ظهر است. صدای مادر را که به اتاق آمده، می‌شنوم: «بازم رفتی توهپروت... نذار مدام بهت تذکر بدم... پاشو، چیزی تا عصر نمونه.»

در خلال حرف‌های مادر به فکر جمله‌ای بودم که در ذهن حلاجی می‌کردم. بساطم را جمع می‌کنم. دفترم را برمی‌دارم بابتسه شدن در اتاق. به حمام می‌روم. زیر دوش احساس مطبوعی دارم. اگر فکر عصر بگذارد. روز به راه خود ادامه می‌دهد. شاید تا یکی دو ساعت دیگر سر برسند. به مادرم گفته‌ام که پسره فقط با مادرش بیاید و ایل و طایفه نیاورد. از طرف ما هم مامان و مهرناز باشد و من. مهرناز بعد از ظهر می‌آید، در حالی که بچه‌اش را بغل زده. دائم می‌رود و می‌آید و جوش می‌زند. وقتی می‌بیند روی تخت دراز کشیده‌ام و موسیقی گوش می‌دهم، حسایی کلافه می‌شود. بچه‌اش که یادآور «کانون گرم خانواده» است، نق می‌زند و من که روزم را تلف شده می‌بینم دل و دماغ هیچ چیز را ندارم.

مهرناز می‌گوید: «چی می‌خوای بیوشی».

«نمی‌دونم»، واقعاً نمی‌دانم. عصبانی می‌شود و من خوش‌حال از این‌که او را که فرستاده‌ی الهه‌ی خوشبختی است، عصبانی کرده‌ام. از سوال‌های بی‌دری او نمی‌توانم در روم. لباسی را نشان می‌دهم. کمی ایرادی گیرد، اما به ناچار قانع می‌شود. مادر در آشپزخانه است با مهرناز. به خاطر او سعی می‌کنم کمی مطابق میل‌شان باشم. لباس رامی پوشم. زنگ در زده می‌شود. دله‌ری عجیبی من را می‌گیرد. آن‌ها در اتاق مجاور نشسته‌اند. تصویر غزاله با آن لبخند محزون از پیش چشمم کنار نمی‌رود. دلم می‌خواهد از خانه بیرون زنم، یا خواب باشم... مضحک است ندانی کسی که خواهان تو است، چه شکلی است. آن هم وقتی بعد از سه - چهار سال دوری تازه چند روز است به خانه برگشته‌ای. مادر می‌گوید این خانواده را می‌شناسد. می‌گوید باید آن‌ها را بشناسم، خانه‌ی آن‌ها در کوچه نزدیک دبیرستان ما بوده است. حتماً آن‌ها خوب من را می‌شناسند، و این برمی‌گردد به هفت - هشت سال پیش. آن روزهای پرشور مدرسه، بچه‌ها و... مادر من را صدای زنده. بروم؟ مهرناز یا خنده به اتاق می‌آید و من را می‌بیند که آلبوم عکس‌های مدرسه‌ام را ورق می‌زنم. غر می‌زند. برمی‌خیزم. بدون آن که بخواهم تشویشم را مخفی کنم، نزد مهمان‌ها می‌روم. چه می‌بینم... سلامی و تعارفی... یعنی این همان پسره است. چه قیافه‌ای به هم زده. پس بهزاد شفیعی این است. حس می‌کنم در گردبادی از این اتاق و همه‌ی زمین‌کننده می‌شوم. چشم‌هایم جز انگشت‌های لرزانم که سعی می‌کند دسته‌ی صندلی را بجسید، چیزی نمی‌بیند. همه‌ی قوایم را جمع می‌کنم تا به او که رویه رویم نشسته نگاه می‌بینم. لبخندی بر لبش می‌نشیند. آن گردباد می‌ایستد و بر زمین کوبیده می‌شوم.

چهره‌ی غمناک فرید را روی تابلوی بزرگی می‌بینم. انگار دارند با من حرف می‌زنند، به آن‌ها نگاه می‌کنم. فرید گریه کرد، من هم. پشتم را به او کرده بودم، ایستاده بودم تا آخر. وقتی همه رفتند حتا شیرین. که از پدرش می‌ترسید، من مانده بودم و فرید. در آن کوچه‌ی خلوت، یکی از بعد از ظهرهای پاییز. من پانزده سال داشتم و فرید چند ماه از من کوچک‌تر بود.

نفهمیدم چرا از بچه‌های سال آخری کتک خورده بود. ایستاده بودم و فرید با آن قامت کشیده می‌بینم. انگار دارند با من حرف می‌زنند، به آن‌ها نگاه می‌کنم. فرید گریه کرد، من هم. پشتم را به او کرده بودم، ایستاده بودم تا آخر. وقتی همه رفتند حتا شیرین. که از پدرش می‌ترسید، من مانده بودم و فرید. در آن کوچه‌ی خلوت، یکی از بعد از ظهرهای پاییز. من پانزده سال داشتم و فرید چند ماه از من کوچک‌تر بود.

و لاغر، لباس‌های خاکی‌اش رامی نکاند و سعی می‌کرد به من نگاه نکند. نتوانستم ذره‌ای از احساس حقارتی که بر اثر این ماجرا برایش پیش آمده بود، کم کنم. باهر ترفند ممکن.

پشت سرم سرفه می‌کنم و با عذرخواهی از اتاق خارج می‌شوم.

فرید هیچ‌وقت نگفت علت دعوا را، اما من خبردار شدم آن هم به واسطه‌ی دوست پسر شیرین (شیرین از دوستش با اسم مستعار بی. سی یاد می‌کرد آن هم به خاطر داشتن خبرهای دست اول). راست و دروغش را نفهمیدم، اما هر چه بود خبر کار خودش را کرده بود. می‌گفتند معلم ورزش‌شان زیاد دور و بر فرید می‌پلکیده. من آن معلم را دیده بودم. مرد خپله‌ای بود با سبیل‌های از بناگوش در رفته. فرید گفته بود که معلم ورزش‌اش برای رساندن او به مسابقات کشتی مدارس با او در خانه کار می‌کند. من که هنوز نمی‌دانستم، پرسیده بودم: «چرا تو خونه؟» او هم گفته بود پدرش موافق نیست زیاد، بیرون از خانه باشد.

وقتی شیرین حرف پسره را برایم گفت اول رد کردم: «فرید و این حرف‌ها» اما بعد در حرف‌های فرید دنبال کشف ماجرا بودم.

فکر می‌کنم او هم حس کرده بود. یک سال بعد او با خانواده‌اش رفت به یکی از شهرهای مرزی که پدرش به آن‌جا منتقل شده بود. آن اواخر رفتارش عوض شده بود: چه در دیدارهای مان در کوچه‌ی «درختی» و چه پشت تلفن.

«تو دیگه شورش رو درآوردی» مهرناز وارد اتاق می‌شود. می‌گویم خسته‌ام. اصرار دارد که تو از اولش هم، بازی درآوردی... می‌گویم برایم آب بیاورد، بیرون می‌رود از اتاق.

فرید را بعدها دیدم، وقتی در یکی از شهرهای شمال درس می‌خواند. سیگار می‌کشید. با آن که خیلی عوض شده بود، هنوز در صورتش چیزی بود که من دوست داشتم؛ نوعی معصومیت له شده.

مادر به اتاق می‌آید با لیوان آب. پس مهمان‌ها رفته‌اند.

تلفن زنگ می‌زند. دلم برای شیرین می‌سوزد. مادر به سمت تلفن می‌رود. شیرین همیشه می‌خواست بداند بی. سی کجاست یا چه کار می‌کند. برای او که حتا نام دوستش را به من هیچ‌وقت نگفت، سخت است بشنود بی. سی. امروز خانه‌ی ما بوده است. □

«خوش گذشته بهت.»

«تمومش کنین. ریاضی و زبان نیومدن، ورزش هم که درس نیست.»
«چی می گی تو؟ آقا کلاهش پس معرکس، تاریخو تموم نکرده بابا!»
شلاقی برو جلو.»

جلو کولر دکه هایش را باز کرد. پیراهن اش از هوا پر شد. به بیرون نگاه کرد. پسری پشت تور فوتبال، پرید روی عقب ماشین، جست زد روی دیوار و دو دست اش را باز کرد و کشید. راه افتاد به طرف دفتر. شکم اش جلو آمده بود. نمی شناخت اش. پسر ایستاد. دست کرد توی جیب و گلوله ای کاغذی در آورد و پرت اش کرد. از پنجره فاصله گرفت. گلوله گذشت. سمت بایگانی رفت. صدای شیشه آمد. جلو رفت. پسر نبودش. در باز شد. ناظم پسری خون آلود را هل داد و تو آمد. محسن سرش را بالا گرفته بود و به سقف نگاه می کرد. دماغ اش می جوشید و صورت و زیر گلویش خونی می شد و از آن جاسرا زیر می شد روی سینه و پیراهن اش.
دفتر دار از جعبه ای کمک های اولیه، پنبه برداشت و او را برد کنار شیر آب. با دستمال کاغذی صورت اش را پاک کرد و سرش را خم کرد و آب سرد روی بینی اش ریخت و دو گلوله ای سفید داد توی دماغ اش بتیانند.

«سلام آقا.»

«چی شده محسن؟»

«آقا خون دماغم کردن.»

«چرا؟ کیا بودن؟»

بابا سینی چای را روی میز گذاشت و کمر راست کرد. گفت:

«حرف نمی مونه برا آدم.»

... جلو معلم ها فنجان های رنگارنگ گذاشت.

«گفتم شون: بچیل دی قینی! ائی ده شب محرم هم تموم می شه.»

مدیر رویش را از محسن به طرف بابا برگرداند.

«هییس س س س!»

«خب ایرادی نداره. ببین اینا رو می شناسی؟»

برگه ها را به محسن داد. استکان را پس زد.

«توی لیوان. می خوام ببینی ورقای بی اسم، - دستت درد نکنه، بالیوان مزه

می ده - حواسات با منه؟ ببین اینا کی آن؟»

«دل و روده مو در می آرن آقا.»

«می خوام سبیل باباشونو دود بدم.»

«بابای جمشید نداره، با تیغ می زنه آقا.»

ناظم تو آمد. ترکه را محکم به پای خودش می زد. پشت میز نشست.

گوشی را برداشت و شماره گرفت. ترکه را روی شیشه زد و دوباره شماره

گرفت. روی شیشه زد و گوشی را محکم گذاشت. برگی از تقویم جدا کرد.

دو شماره نوشت و انداخت جلو مدیر.

«بازم...»

«بله، بازم... بگو گوساله تون شیشه می بایگانی رو شکسته، زده

به چاک...»

«درا رو باز کنین، بابا! از اون بالا می افتن، درد سر...»

«برو تاریخ تو تموم کن.»

«تلفن یادت نره.»

ناظم شاسی زنگ را فشار داد و میکروفن را روشن کرد.

«با شماره ی سه همه تو کلا سا شون باشن: ۰۱... همکارا! یا الله! گل های

باغ دانش، منتظر بلبلان هستن.»

«خاموش کن، بعد فرمایش کن.»

صدا از توی دفتر پخش شد.

«حالا بیا و برو درس بده!»

«۲. بفرمایید تا بقیه درنرفتن.»

مدیر گفت:

«کلاسو راحت تر اداره می کنن.»

معلم تاریخ گفت:

«تو رو خدا برگرد بالای دیوار رو نگاه کن.»

گوشی را گذاشت. گفت:

«من آگه تونستم شما رو بفرستم کلاس...»

«۳... مبصرا کسی رو راه ندن.»

«گل گفتی.»

ناظم دکه می ۲ را فشار داد. صدای زنگ، دفتر را پر کرد.

همه بیرون رفتند. ناظم جلو افتاد دنبال دانش آموزانی که هنوز توی راهرو

پرسه می زدند. از پله ها بالا رفتند. آموزگار تو پاگرد کنار پنجره ایستاد. دو

نفر از روی دیوار گذشتند. ناظم گفت:

«فردا مبصرا با دو نفر بیان میز و صندلیا رو بچینن برا گرفتن امتحان.»

زن و مرد حله پوش برمی گشتند. وسط خیابان راه می رفتند. سید زن پر

بود؛ جنس هایش برق می زد. مرد گونی به دوش می کشید. از روبه رو

گذشتند. آموزگار به ساعت اش نگاه کرد. پشت دیوار گم شدند. بالا رفت.

راهرو خلوت بود. پنکه ها تلق تلق صدای دادند. پاورچین پاورچین به

کلاس نزدیک شد و ناگهان توی آستانه می در ایستاد. ردیف های جلو خالی

بود. تو رفت. سر و ته کلاس کسی نبود. بچه ها میز و صندلی ها را پشت به

تخته سیاه چیده بودند، رو به دیوار. دفتر را برداشت و باز کرد.

«اکبر...»

«حاضر.»

«علی...»

«غایب.»

«جمشید...»

«غایب.»

«خندان...»

«حاضر.»

«فریدون...»

«غایب.»

«یاور...»

«حاضر.»

«حسن...»

«حاضر.»

جلو اسم بقیه نوشت: غایب، و به چشم انداز بیرون نگاه کرد.

باد کاغذها را غلتاند و روی جاده آورد. زن و مرد کنار آسفالت ایستادند.

دست شان را سایه بان کردند و به بیابان نگاه کردند. تویوتا خیلی دور بود.

نقطه بود. نزدیک که می آمد زرد می شد. دنبال خودش خاک می کشید؛

بیش تر از آن خاکی که باد داشت کم کم بلند می کرد. میدان فوتبال را دور

زد. چند نفر خودشان را گرم می کردند. باد گرم می وزید. بالا، باد گرم تر

است. تویوتا پایین جاده سر و ته کرد و ایستاد. مرد و زن اشاره کردند که

راننده ماشین را بیاورد آن جا. برای شان بوق زد. از جاده گذشتند. دست

راننده به عقب اشاره کرد. وسایل شان را توی ماشین گذاشتند و از سیر بالا

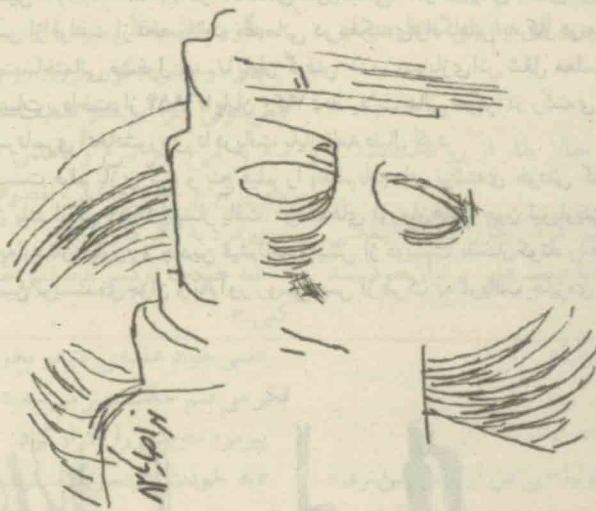
رفتند و زیر چادر نشستند و تاریک شدند. تویوتا حرکت کرد و پشت اش

خاک بلند شد.

آموزگار دفتر را امضا کرد و بست. □

تندیس سرباز گمنام

بهرام فرهمندپور



به تازگی تندیس سرباز گمنامی را در میدان اصلی شهر نصب کرده‌اند. تندیس، تفنگی به دست دارد و از سوراخ مگسک آن به هدفی نامعلوم چشم دوخته است. اغلب، خواب می‌بینم، وقتی از میدان اصلی شهر می‌گذرم، گلوله‌ای صغیرکشان به طرفم می‌آید. برای همین، کم‌تر، از میدان اصلی شهر می‌گذرم؛ آن هم از پس دیوارهای بلند که پشت به تندیس دارند. ماه‌ها می‌گذرد و کم‌کم در من این حس قوت می‌گیرد که روزی گلوله‌ی تندیس به من اصابت می‌کند.

بالاخره آن روز رسید و از من به عنوان تاریخدان برای سخنرانی دعوت شد. محل سخنرانی، محوطه‌ی ساختمان شهرداری، کنار میدان اصلی شهر بود. عصر همان روز، وارد جایگاه شدم. خیلی زود نگاه‌مان با هم تلاقی کرد. برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. بعد، متن از پیش آماده را با عجله به پایان بردم. به خانه که رسیدم، هیچ کاری نکردم. به رختخواب رفتم و تا صبح به تلاقی نگاه‌مان فکر کردم. □



مرگ پیرمرد

واسیلی شوکشین

مجید مددی

واسیلی شوکشین^(۱) (۱۹۲۷-۱۹۷۴) در دهکده‌ی اسروستکی^(۲) در ناحیه‌ی آلتای روسیه چشم به جهان گشود. پس از فراغت از تحصیلات مقدماتی در دهکده‌ی زادگاهش به کار در مزارع اشتراکی و کارهای سخت ساختمانی مشغول شد. با پایان گرفتن خدمت سربازی اش شغل معلمی را پیشه کرد و به تدریس ادبیات پرداخت. از ۱۹۵۴ تا پایان ۱۹۶۰ تحصیلات عالی خود را در رشته‌ی سینماتوگرافی در انستیتوی سرتاسری اتحاد شوروی تا دریافت پایان‌نامه دنبال کرد. شوکشین در بیست فیلم بازی کرد و پنج فیلم را با فیلم‌نامه‌های نوشته‌ی خودش کارگردانی کرد. نخستین داستان بلند او در ۱۹۵۹ انتشار یافت. نوشته‌های او رمان‌هایی چون لیوایوینز^(۳) و آمده‌ام تا برایت آزادی بهارمغان بیاورم و چندین فیلم‌نامه و بیش از دویست داستان کوتاه را در برمی‌گیرد. واسیلی شوکشین نویسنده‌ی جوان و نام‌آور روسی، پس از مرگ به دریافت جایزه‌ی لنین در ادبیات نایل شد.

او رو به زنش، که مانند خود او، پیرزن آفتاب لب بام‌رسیده‌ای بود، کرد و گفت: «نگاه کن... فکر می‌کنم دارم می‌میرم.»

پیرزن با فریادی گفت: «تو رو به خدا این مزخرفات چی‌یه که می‌گی؛ از کی تا حالا این فکر تو کله‌ت اومده؟»

پیرمرد در حالی که کوشش می‌کرد خود را از تخت‌خواب گودافتاده‌اش بیرون بکشد، گفت:

«خواهش می‌کنم منو از روتخت زمین بذار، خسته شدم این قدر این جا خوابیدم. تو رو خدا زمینم بذار.»

«من که تنهایی نمی‌تونم، باید یگور را صدا کنم کمکم کنه.»

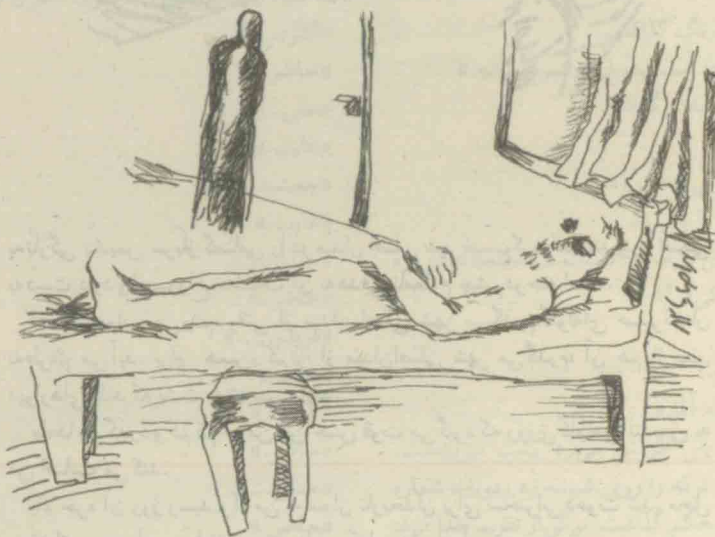
«آره، برو بیارش. فکر می‌کنی الان خونه باشه؟»

«دیدمش تو باغ داره پرسه می‌زنه، الان می‌رم صداش می‌زنم.»

پیرزن کت‌اش را پوشید و از در بیرون رفت. پشت سرش هوای سرد و یخ‌زده‌ای با بسته شدن در به درون خانه آمد.

پیرمرد در تنهایی با خودش فکر کرد: «زمستونه و مردنم یه عالمه در دسر واسه‌ش درست می‌کنه.»

یگور، همسایه‌ی آن‌ها، ناسزاگویان در حالی که دست‌هایش را از سرما به هم می‌مالید، پا به درون خانه گذاشت و گفت: «عمواستپان، یه



حال پیرمرد از صبح زود بدتر شده بود. به شدت تحلیل‌رفته بود و نایی نداشت. یک ماهی بود که از شدت ضعف مثل یک بچه گریه شده بود. اما آن روز حالت ضعف و بی‌حالی‌اش جور دیگری بود. غمی روی دلش نشسته بود و احساس افسردگی می‌کرد؛ حالت رقت‌انگیزی که او را به گریستن وامی‌داشت. نمی‌ترسید،

بیش‌تر شگفت‌زده بود؛ چون هرگز در گذشته خود راجعین خسته و فرسوده احساس نکرده بود. گاهی فکر می‌کرد توانایی راه رفتن ندارد. برای این که مطمئن شود پاهایش فلج نیست، سعی می‌کرد شست پایش را تکان دهد. ناگهان احساس کرد بازوی چپ‌اش کرخت شده؛ اما همین که خواست آن را تکان دهد همه چیز درست بود و دستش به راحتی تکان می‌خورد و کاملاً در اختیار او بود. خدا می‌داند چه قدر ضعیف و بی‌حال شده بود... این حالت را تا نزدیکی‌های ظهر تحمل کرد. امید داشت بهتر شود؛ درد قلبش تخفیف یابد و بتواند سیگاری دود کند و آبی بنوشد. ناگهان احساس کرد مرگش نزدیک شده و دیگر چیزی از زندگی‌اش باقی نمانده است.

«ببین»

خورده صبر کن، بذار خودمو کمی گرم کنم، بعدا از روتخت بلندت می‌کنم. نمی‌خوام زکامم بهت سرایت کنه خدانکرده بمیری. حالا چه طوری، بدتری یا بهتر؟»

«یگور، از این که بدتر نمی‌شه، دارم می‌میرم.»

«چرا این قدر عجله داری، ترس بابا.»

«ترسه یا چیز دیگه، به هر حال همینکه که هس. بیرون خیلی سرده؟»

یگور در حالی که سیگاری روشن می‌کرد، گفت: «آره، خیلی، حدودا پنجاه درجه زیر صفره. ولی اون قدر برف روز زمین نیس که جای پا رو بیوشونه و این مطمئنا برا محصول خیلی بده. اونا خیال دارن کمی برف از جای دیگه بیارن و بریزن این جا، ولی به نظر من این کار احمقانه‌ایه.»

«شاید دوباره برف بیاد.»

«فکر نمی‌کنم شانسی باشه. خب، حالا بذار از روتخت بلندت کنم.»

پیرزن رختخواب همسرش را مرتب کرد. یگور نزدیک نیمکتی رفت که کنار بخاری بود، و پیرمرد را با دست‌های پرتوان خود بلند کرد.

«از گردنم بگیر، خوبه، آره، همین طوری!»

«عمو استپان تو مثل یه پر سبکی!»

«این یه ماه اخیر این جور لاغر شدم.»

«تو از یه بچه سبک‌تری، چرا؟ حتا کولیا-ی من از توسنگین‌تره.» یگور پیرمرد را روی تخت گذاشت و زنش هم روی او را با پتویی پوشاند.

یگور رو به پیرمرد کرد و گفت: «دلت می‌خواد برات سیگاری بپیچم؟ دوست داری سیگار بکشی؟»

«نه دوست ندارم.»

و من من کنان در حالی که آه می‌کشید گفت: «اوه خدای من، تو زمستونم مردن دردسره.»

یگور با لحن التماس آمیز به پیرمرد گفت: «لطفا بس کن، این حرفا چی یه می‌زنی. تو باید این فکرا رو از سرت دور کنی.»

سپس چارپایه را نزدیک تخت پیرمرد آورد، نشست و ادامه داد: «می‌دونی، زمان جنگ من بدجوری زخمی شدم. فکرمی کردم کارم تمومه. ولی دکتر بهم گفت اگه بخوای می‌تونم زنده بمونی، ولی اگه نخواستی، خب، اون وقت می‌میری، حتمن آم می‌میری. من خیلی ضعیف شده بودم، اون قدر که نمی‌توانستم یه کلمه حرف بزنم. ولی همین طور که رو تخت افتاده بودم باخودم فکر کردم چرا نباید بخوام که زنده بمونم؟ این فکراحمقانه‌ایه که آدم بگه... تو هم بهتره آروم باشی و فکر کنی چرانباید بخوای زنده بمونی.»

پیرمرد با بی‌حالی پوزخندی زد و گفت: «بده یه پک بزنم.»

یگور سیگاری به او داد و پیرمرد چنان پُکی به سیگار زد که یکهو به سرفه افتاد و برای مدت درازی سرفه کرد.

«همه جام سوراخه و دود یه راست می‌ره پایین تو شکمم!»

یگور لبخندی زد و چیزی نگفت.

پیرزن با حالتی از ترحم که بدون دلیل با خشم درآمیخته بود به

شوهرش خیره شد و از او پرسید:

«کجاست بیش تر درد می‌کنه؟»

«همه جام، خیلی خسته و بی‌حالم. حس می‌کنم تموم خونم از تنم بیرون رفته.»

هر سه نفر برای مدتی ساکت ماندند. سپس یگور به حرف آمد و گفت: «عمو استپان، بهتره من برم. الانه موقع شه که به گاو و گوسفندا آب و علف بدم.»

«خب، اگه کار داری برو. به سلامت.»

«من غروب باز برمی‌گردم ببینم چه طوری.»

«باشه پسر، بیا.»

یگور خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

پس از رفتن یگور پیرزن رو به شوهرش کرد و با دل‌سوزی گفت: «می‌دونی چرا این قدر ضعیف شدی؟ برا این که غذای خوری. باید برم یه مرغ سر ببرم و باهاش یه سوپ حسابی برات درست کنم. سوپ مرغ خوش مزه‌س، خصوصا وقتی که تازه باشه، اوه!»

پیرمرد به فکر فرو رفت.

«به خودت دردسرنده. نمی‌خوادی خودی یه مرغ واسه من حروم کنی.»

«نمی‌خواد غصه‌ی مرغو بخوری. من می‌خوام درست کنم، چون فکر می‌کنم حالت بهتر می‌شه.»

پیرمرد حرفش را تکرار کرد.

«به خودت دردسرنده. ترجیح می‌دم به جاش یه گیلایس ودکا بخورم، چون اون خون مو تنده تر به گردش درمی‌آره.»

پیرزن به طرف قفسه رفت و یک بطری نیم‌لیتری از آن بیرون کشید. در بطری با چوب پنبه محکم بسته شده بود و داخل آن کمی بیش‌تر از نصف مشروب داشت.

پیرزن در حالی که بطری را به طرف او دراز کرده بود، گفت: «امیدوارم خیلی اذیت نکند.»

پیرمرد همان‌طور که با رنجش بطری را از دست زنش می‌گرفت، گفت: «کی شنیدی که ودکا به کسی صدمه زده باشه؟ تو همیشه در زندگی دربارهی مشروب خوردن من سر و صداه انداختی. من هیچ وقت نتونستم تو اون کله‌ی خشکت فروکنم که ودکا از همه‌ی دواها بهتره، شماها یه مشت آدم کله خشک و کودنید، همه‌تون...»

پیرزن با همان رنجش و خشم جواب داد: «دوباره شروع نکن کله خشک احمق، یه پات لب گوره و بازم دیوونه بازی درمی‌آری. دکتر نگفت که نباید عصبانی بشی و خودتو ناراحت کنی؟»

«دکتر همیشه می‌گن که کسی نباید بمیره، ولی می‌بینم که مردم می‌میرن.»

پیرزن نصف لیوان ودکا ریخت و به دست پیرمرد داد. او جرعه‌ای نوشید که نزدیک بود خفه شود. قطره‌های مشروب از لب و لوجه‌اش می‌چکید. برای مدتی بی‌حرکت باقی‌ماند، سپس به سختی و با خس خس شروع به نفس کشیدن کرد.

«نه، بالاخره یه روز آدم باید از زندگی دست بکشد.»

پیرزن کناری ایستاد و با دل‌سوزی به پیرمرد خیره شد. نگاه او آن قدر به پیرمرد خیره ماند تا آهی کشید و با مهربانی گفت: «ببین

پیرمرد... خدا نمی‌دازه تراز دست بری. ولی راستی، آگه تو بمیری من تنهایی چه کار کنم؟!»

پیرمرد ساکت بود و به سقف نگاه می‌کرد. برایش مشکل بود حرف بزند. آه نداشت، اما خیلی دلش می‌خواست گفت و گوی مفصلی با پیرزن داشته باشد.

«قبل از هر چیزی سعی کن از میشا برا دوران پیری کمک بگیری. به او بگو، از قول من بگو: وقتی پدرت در حال احتضار بود گفت آرزوش اینه که تا وقتی مادرت زنده‌ست دست شو بگیری و به اون کمک کنی. اینو بهش بگو و آگه اون تخم سنگ کاری که باید بکنه نکرد، اون وقت به دادگاهش بکش. آگه اون احساس شرم نمی‌کنه و خجالت نمی‌کشه، تو هم نباید دلت به حالش بسوزه. چاره‌ای نداری جز این که اونو به دادگاه بکشی. به هر حال، بعد از مرگ من، تو باید به جوری زندگی کنی. به مانیاهم بگو که باید پسرشو مدرسه بذاره تا چیز یاد بگیره. بچه‌ی باهوشی به و خیلی تیز و برزه. سرودانترناسیونال رواز بر می‌خونه تخم جن! به مانیایگو این آخرین آرزوی پدر در حال مرگت بود که پسر دنیال علم بره و با سواد بشه.»

پیرمرد از تلاشی که برای حرف زدن کرده بود به شدت خسته شد، سکوت کرد و نگاهش را به سقف دوخت. سیمای پیرمرد در آن حال، در هم رفته، عبوس و سنگین بود.

پیرزن در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پرسید: «به پتیا چی بگم؟»

او هم در حالی بود که می‌خواست جدی و بی‌آن که گریه کند، صحبت کند.

«پتیا؟ کاری به اون نداشته باش، اون به زحمت می‌تونه خودشو جمع و جور کنه. همیشه هشتش گرونه شه.»

«چه طوره برم اون سوپ مرغو درست کنم. باشه؟ می‌رم ازیگور خواهش کنم بیاد سر مرغو بیره.»

«ولش کن، نمی‌خواد.»

«چرا؟ حالت بدتر شده؟»

«نه، همون جوری ام.»

سپس پیرمرد تکانی به خود داد و با صدای آهسته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «بذار به خورده استراحت کنم.»

و بعد چشم‌هایش را بست.

به آرامی و یک نواخت نفس می‌کشید. در آن حالت به مرده شبیه بود، چون چهره‌اش آرام، رنگ پریده و یخ کرده به نظر می‌رسید.

پیرزن با وحشت فریاد کشید: «استپان!»

«هوه؟»

«اون جوری نخواب...»

«منظورت چی به اون جوری؟ من دارم می‌میرم و اون وقت اون می‌گه چه جوری باید بخوابم. خُب بگو ببینم چه جوری... رو چار دست و پا؟»

«من می‌رم دنیال کشیش، آگه بدت نمی‌آد، بیاد بالا سرت و سوگندت بده...»

«بذار بره درک. اون تا حالا واسه ما چه کار کرده که حالا تومی خوای به مرغ بهش بدی، آخه برا چی؟ بهتره اون مرغو به یگور بدی که برام به قبر بکنه. کی دیگه این کار رو می‌کنه؟»

«مطمئنم که بالاخره کسی پیدا می‌شه.»

«آره به کسی... باید مثل سنگ پاسوخته این ور و اونور تو ده پیرسه بزنی تا یکی رو پیدا کنی که اون زمین یخ زده رو بکنه. چراتو زمستون... نمی‌شد این اتفاق تو تابستون بیفته؟»

«مطمئنم داری می‌میری؟ شایدم بهتر شدی.»

«بهتر؟ خودتو گول می‌زنی... پاهام کرخ شده و تم داره سرد می‌شه... خدای من، خیلی سخته.»

پیرمرد آهی کشید.

«خدای من، منو ببخش، این بنده‌ی گناه کار تو...»

پیرزن هم آهی کشید و با درماندگی صدا زد:

«استپان، سعی کن چونه تو نگه‌داری. یادته یگور چی گفت؟»

«اون چیزی درباره‌ی این جور چیزا نمی‌دونه!»

«اون مثل کرگدن قوی و سلامته، بگو نمیر، نمی‌میره.»

«خُب، پس پیرزن منو حلال کن. آگه بهت بدی کردم حلام کن.»

پیرمرد مرتب زیر لب تکرار می‌کرد:

«خدا ببخش تت... خدا ببخش تت...»

پیرمرد خواست چیزی بگوید، شاید هم چیز مهمی، که ناگهان حرفش را برید و رویش را به طرف دیگری گرداند و به طرز غریبی پربشان و دست پاچه شد.

«آگنوشا... حلالم کن... من گولت می‌زدم، اذیتت می‌کردم.»

و من کنان در حالی که حرف خود را تکرار می‌کرد، گفت: «نگاه کن، کسی اون گوشه وایساده، کیه؟»

«کجا استپان؟»

«اون جا، اون گوشه‌ی اتاق...»

و در حالی که تلاش می‌کرد روی آرنج خود بلند شود، با وحشت به گوشه‌ی اتاق نزدیک تختش خیره شد و با حالتی ترسناک فریاد زد: «اوناهاش، با چشمای گود رفته‌ش اون جانشسته...»

غروب یگور آمد. پیرمرد روی تختش خوابیده بود. بینی سفیدش مانند منقار، تیز شده بود و پیرزن در کنار تخت به آرامی می‌گریست... یگور کلاهش را از سر برداشت، مدتی بی حرکت ایستاد و سپس در مقابل شمایل عیسی، روی سینه‌اش صلیب کشید.

«بله... عمو استپان قبل از این که مرگ به سراغش بیاد، اومدن شو حس کرده بود.» □

پانویس‌ها

1 - Vassily Shukshin.

2 - Srostki.

3 - Lyubavins.

۴- در افسانه‌ها و حکایت‌های قومی ملت روس مرگ به صورت

زنی مجسم می‌شود.